بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد

۱۸۰۰

اسکن شد
۱۳۸۲/۹/۲۵

۵۷۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لغت فرس اسدی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۵۵۶۹
شماره ثبت کتاب ۸۱۱۰
۶۱۴۳۸

خطی - فهرست شده
۵۵۶۹

خطی - فهرست شده
۸۶۱۰

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۸۴ - ۸۵

۱۳۸۲/۹/۲۵
اسکن شد

۵۷۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لغت فرس اسدی
مؤلف ۸۶۱۰
موضوع
شماره قفسه ۵۵۶۹
ف ۳۹۷۶
شماره ثبت کتاب
۸۱۱۰
۶۱۴۳۸

خطی - فهرست شده -
۵۵۶۹

خطی - فهرست شده -
۸۶۱۰

مشکلات

پارسی دری

۲۲

ای چراغ آفتاب از شمع رویت عز وری

برسم
مطالعة الامير الكبير الملك
العادل الباذل سمح اليدين
باسط الكفين مربي العلما والفقرا
فخر الدنيا والدين چلبي عيسو بك
ابن محمد بن ايدين ابد الله دولته
وخلد ملكه

نام تست آنک بقا یابد ز بی آب حیات
صیت تست آنک جهان گیرد ز بی خیل و حشم

فخرالدین عیسی بک بن محمد بن آیدین از امرای جزو آناطولی بتصرف
در قسمت لیدیا که بین ۷۴۸ و ۷۹۲ در این قسمت امارت میکرده و در این تاریخ
اخیر مذکور سلطان بایزید خان اول سلطان عثمانی شد و امارت او
ضمیمهٔ ممالک عثمانی شده است. جد او آیدین در حدود سنه ۷۰۰ پس از
انقراض سلسلهٔ سلاجقه روم حدود حکومتی خود را مستقل ساخته بود.
مختصر شرح حالی از این سلسله در کتاب اخبار الدول قرمانی وجود دارد

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه العون

سپاس وستایش خدای دانا و توانا را که جهان آفرید و جانوران را پدید کرد اند وصورتهای مختلف ودرود او بر پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه و بر آل واصحاب وعترت او اما پس ازان بدانک این کتاب پارسی که بر روزگار ابو منصور علی بن احمد الاسدی الطوسی رحمة الله علیه از دیوانهای شعراء ما تقدم جمع کرد تا شنوندگان وخوانندگان را افادت باشد وهر لغتی را که ازین معنی بشنوند بر ایشان روشن کرد و بترتیب حروف نهاد تا طالبان را آسان باشد انشاء الله

باب الالف

آسا دهن دره باشد چنانک دهان باز کند از خواب یا از کاهلی عمرامی گوید **شعر**

جان بود بادوش ماه نو دیدار · چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا

والا بزرگ بود بقدر و بلندی چنانک رودکی گوید **شعر**

جو هامون دشمنانت پست بادند · چو گردون دوستان والا همه سال

آسا همانا باشد و مانند چنانک کوئی شیرآسا و بحرآسا و خورآسا و برق آسا و آسمان آسا و مانند این

آسا دیگر مانند باشد چنانک گوئی شیرآسا **شعر**

شود بدخواه تو روباه بد دل · چو شیرآسا تو بخرامی بمیدان

رخشا یعنی رخشان باشد چنانک دقیقی گوید **شعر**

بجا کوهر آگینت چو ژی قبله ترسا · میان زر کراندر چنانک کوکب رخشا

کمرا سرائی با خانه بزرگ باشد که گوسفند در آنجا کنند **شعر**

با سهم تو آنکه حاسد تست · پیرایه کمند و خلد و کمرا

پروا فراغت بود چنانک دقیقی گوید

ابو سعد آنکه اگیتی از و پر کشت بدها · مظفر آنکه شمشیرش بپرداز دشمنان پروا

کانا ابلهی کردن بود چنانک استاد رودکی گوید **شعر**

من سخن گویم تو کانائی کنی · هر زمانی دست بر دستی زنی

اژدرها اژدها باشد دقیقی گوید **شعر**

بکف حسام فرعون کش عصی چو اژدرها · که هر کرا سر نبود وی زنغز اژدل اعدا

کفا رنج و محنت و سختی بود از روزکار فصاد گوید **شعر**

میر بو احمد محمد خسرو ایران زمین · آنک شادانست و دوست از همه رنج کفا

روهینا آهن پولاد باشد و شمشیر کوهر دار را گویند سنائی گوید **شعر**

بزد چون تو بی جنس چه دانائی چه نادانی · بدست چون تو نامردی چه زر آهن چه روهینا

دولا سبوی آب باشد سنائی گوید **شعر**

ز دولا گر ه آب اندر خوری · که شوید جامه را هر بخت کوری

فراخا فراخی بود دقیقی گوید **شعر**

شادیت باد چندانکه اندر جهان فراخا · تو باشاط و راحت باد و رنج اعدا

کولا ربان کردان بود بارانی گوید **شعر**

در بیابان بدید قومی کرد · کرده از موی هر یکی کولا

افدستا افد شگفت بوذ و ستا ستایش دقیقی گوید شعر

جز ایزد توی خداوندی کنم از دل بتو بر افدستا

ونذا کم شده باشد چون ویذ دقیقی گوید شعر

امیر اجان شیرین بر فشاند اگر ویذ اشوذ بیکار عمرا

مروا فال نیک بوذ چنانک روذکی گوید شعر

لب بخت پیروز را خندهٔ مرا ایزد مروا تو فرخندهٔ

قسطا نام حکیمی است ناصر خسرو گوید شعر

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

کیانا طبایع بوذ خسروی گوید شعر

همه آزادگی و همت تو قهر کرداست مر کیانا را

سا خراج و باج بوذ عسجدی گوید شعر

تا دوم ذهند لاجرم شاها گیتی همه ذیر باج و ساکردی

بیغا طوطک بوذ منجک گوید شعر

ای ساخته بر دامن ادبار نزل عمدا ز چو بیغانی و بر کوی چو بلبل

یا یاذ بوذ رودکی گوید شعر

یاذ آری و دل که تو نیز نیک و نادان و ر یاذ نداری تو سکالش کن و یاذ آر

جا بمعنی کجا باشد و این لفظ مرغوبست عسجدی گوید شعر

عسکری شکر بوذ تو گویا شکرم ای توده زرش روی از جا باین شوخی را

کردا کردان بوذ عسجدی گوید شعر

کسی که خدمت وی کند هیچ برا و دشمن شود کرده ون کردا

لبینا نام نوا است که در مطربی بوذ منزانی گوید شعر

تا مطربان زنند لبینا و هفتخوان در پردهٔ عراق سر ذیر و سلمکی

مغنا تباهی باشد حقیقی گوید شعر

تا خمره بوذ نام بنبر لبنیر هیچ معقود و مغنا نی نغره که بگداد

مرغوا فال بذ بوذ چنانک خسروانی گوید شعر

نفرین کند بمن بر دارم بافرین مرا کنم بذ و بر دارذ بمرغوا

کندا فیلسوف و دانا بوذ چنانک عنصری گوید شعر

پیلان ترا زرفتن باذ ستد تن کوه دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا

سداهرا نام باغی است به لوهاور حقوردی گوید شعر

ای سرو کشمیری سوی باغ سداهرا هرگز دمی نیایی و یکره زنگذری

عجما آنک در هیچ خبر و شر نرسد محمد عثمان گوید شعر

صورت مردم غفلت نگاریده براد جو از و عقل جدا گشت و همانا عجما

علالا بانگ و تشنیع بوذ یحیی گوید شعر

این مسخره با زن بکالیو برفند تا جا بکر قاضی با بانگ و علالا

فافا چیزی نیکو و بدیع باشد بلجوهر گوید شعر

تو همی گوی شعر تا فردا بخشدت خواجه جامهٔ فافا

زهما عاشق باشد فرخی گوید شعر

عبدای تو م سر پر مرعبدا دا زهمای تو م مبا کشان زهما دا

شکا ستردان بوذ بو عبد الله ادیب گوید شعر

بتیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجب آنک بتیری که از شکا نرهد

وا با بوذ چنانک گویند سکبا و سکوا ابو شکور گوید شعر

زده گوشه بچال وده گوشه وا کلو بند که مر یکی دا سنا

قبا نام شهری است پسر رای گوید شعر

پت نشسته بود در قبا و من اینجا کرده زغم جون ز کوله بوذن آهن

زرکیا گیاهی است چون ز در هندوستان روید اسدی گوید شعر

ذکا فروز غو ید هر درخت همه زرکیار سته بر سنت سخت

دارا دد و دذن بوذ شاعر گوید شعر

بذان ذابند مرهم تا که مهر ند بذان کا رند تا بکنند دارا

شغا تیردان باشد چنانک فرخی گوید **شعر**

بوقت کارزار خصم دوزنام وننگ او ... فلک بر کردن آویزد شغا و تیر تنگ او

نیا پدر پدر و پدر مادر چنانک فردوسی گوید **شعر**

نبیره که جنگ آورد با نیا ... هم از ابلهی باشد و کانیا

نغوشا مذهبی است از مذهب گبران چنانک دقیقی گوید **شعر**

تامیل کرد با ما از مذهب نغوشا ... آن زردهشت گوبود استاد بیش دارا

هویدا مبین و سخت پیدا باشد چنانک دقیقی گوید **شعر**

درشتی دل شاه ورزی دلش ... ندانی هویدا کنی حاصلش

دهرا پادشاه هندوستان بود عنصری گوید **شعر**

جو رای و کوره و داود نامور جیپال ... جو دهرا بجز و دو صد هزاران کبر

دروا درست و تحقیق باشد و آونجندرا گویند عمعق گوید **شعر**

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر بر ابر ... که کرد دی که ز قبهٔ سپهر بر زد روا

همارا همواره و همیشه باشد رودکی گوید **شعر**

گر بدی همی نوشته بود در جهان ... همارا با آنچه همارا بکار زاد

هنرآسنا جادو جها باشد خسروی گوید **شعر**

جادو جها کند شگفت عجب ... هست و استاش زند و استاست

ماشلا نام زنی بود که بر بالین عذرا آمد بند اشته و انسته عنصری گوید **شعر**

زنی مرین شاه را بد بلا ... زن بد کنش نام او ماشلا

بتا بگذار باشد بو شکور گوید **شعر**

بتا روزگار دی برآید بر این ... کنم بیش هر کس ز آفرین

آوا آواز باشد و هزار دستان را ببرین اعتبار هزار آوا گویند رودکی

هزار آوا ابیشاد رکند اکنون هزار آوا

کبیتا نا طف بود چنانک لطیان گوید **شعر**

ورهمه زندگان زینیز شوند ... تو کبیتای گنجدین منی

سروا حدیث باشد چنانک اورمزدی گوید **شعر**

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند ... چند فروشی بمن تو این سروا

وستا تفسیر زند است و زند صحف ابراهیم پیغامبر است **شعر**

جو گلبن از گل آتش نهاد و عکس افکند ... بشاخ او بر دراج گشت وستا خوان

نوا اوّل نوای خنیاگرانست دوم ستا سوم برگ و شغل مردم

بنوا نیست هیچ کار مرا ... تا دلم بیش زلف او بنواست

ربا ربای باشد منجیک گوید **شعر**

میان ترکسان ایدر سرشتت جان بادارند

نزا دیواری باشد عظیم سخت و بلند بکار که در پیش جنگ کشند **شعر**

صف دشمن ز ابنید بیش ... ورهمه آهنین نزا باشد

ستا ستایش باشد رودکی گوید **شعر**

جز که من همیشه ستاگوی باشم ... ستا بهر باشد نکو جز بنامت

مارا مادهٔ نحنی بود عماق گوید **شعر**

یکی و تیر درافکند نیز بیای اشترا ... یکی بر جهرهٔ مال یکبار مادهٔ مارا

استا تفسیر زند است و زند و باز زند و کتابیست از صحف ابراهیم

کیا مرزبان باشد و دیگر چهار طبایع را گویند

خارا سنگ باشد که هیچ جیزی برآن کار نکند و جنسی از جامها

سویدا جیزی باشد روشن و پیدا — هویدا

شکیبا صبور باشد و آرمیده

کیانا یعنی کیا باشد

همانا مثل مانا باشد فرق میان ایشان آنست که همانا بتحقیق نزدیکتر است

کردنا سیخ باشد که مرغ یا کباب بدان بریان کنند

آشنا شناور باشد در آب

باب الباء

ناب خالص باشد ناب طاق و پیچ در درس نوشته و زلف نیکوان و فروغ و تابش و تبش شعر اول

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد / زین روی ترا گویم کازاده نابی

شعر دوم عنصری گوید

گفتم متاب زلف مرا ای پسر متاب / گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب
گفتم ز بهر حلم آن تا بدارد زلف / گفتا که مشک ناب ندارد قرار و تاب
گفتم که تاب دارد زین بار رخ تو زلف / گفتا که دود دارد با آتش خوش بتاب

پایاب دیگر طاقت بود فردوسی گوید شعر
که این باره را نیست پایاب او / در تنگی شود چرخ را تاب او

ناب دیگر دندان کژ نیز بود عنصری گوید شعر
گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو / گفتا ببوی و رنگ عزیز است مشک ناب

جلاب نام شاعر استاد بود در بخارا بوطاهر خسروانی گوید شعر
همی حد کنم و سال و ماه مثل بر / به ری لب ابوالمثل و مرا ز شاعر جلاب

جناب آن بود که دو تن با یکدیگر جناب بندند که چیزی از یکدیگر بستانند مسعود سعد گوید شعر
اکنون نیست اندر جهان بجز دست کس / دست تو تا که گرد دلسر جناب تو

فرخی نیز گوید شعر
راست گفتی عتاب او بر من / هست از بهر بردن جناب

یب تیر باشد منجیک گوید شعر
ای رخ تو آفتاب و غمزه تو یب / کرده فراق مرا چو زیر تن اییب

مترب تب باشد منجیک گوید شعر
اشتبر و غامی شدم ز درد و جدائی / هائی و والهی شدم ز جستن مترب
اتک رخ من چو غمزهان شد از غم / موی سر من سپید گشت چو مترب

پایاب بن آب را گویند در مقامی که ایستاده باشند شعر
گل کبود که بر تافت آفتاب بدو / ز بیم خشم نهان گشت در بن پایاب

شبتاب کرمی است کوچک بشب چون چراغ نماید رودکی گوید شعر
شب زمستان بود و کپی سرد یافت / کرمک شبتاب ناگه می‌بتافت

غاب بیهوده بود و مانند آن رودکی گوید شعر
مردمان از خرد سخن گویند / تو هوا ازی حدیث غاب کنی

پوب فرش و گستردنی بود چنانک رودکی گوید شعر
شاه دیگر روز باغ آراست خوب / تختها بنهاد و بر گسترد پوب

وریب چیزی بود که راست و نشیب باشد بوشکور گوید شعر
توانی بد و کار بستن فریب / که نادان همه راست بیند وریب

کیب بند باشد و غلطبان گویند شعر
زمانه کرده مرا مبتلا بگردش او / گهی بپای گلوبه گهی بپای کیب

گلب کره بر کرده دهن رودکی گوید شعر
خنک کلب سک و شغو سک / آن ضیایک بخبید ایج او دارک

کوشاب خواب بود بوشکور گوید شعر
شنیدم که خسرو بکوشاب دید / چنانک آتش بد و درش پدید

کوب آلتی است که پیلبانان را شاید اسدی گوید شعر
تو در پای پیلان بدی خاشه روب / کواره کشی پیشه با بیخ و کوب

جلب نام ستور باشد عسجدی گوید شعر
جلب کشی و هم خان و مانت بر جلب / بدی جلب کش و گره بگویند که جلبی

اندراب شهریست در خراسان شعر
ز غزنی سوی اندراب آمدم / از آسایش ره شتاب آمدم

زه آب آب بوذ که همی از جای جوشد ابو شکور گوید **شعر**

سوی روذ با کاروانی کشن ... زه آبی بذ و اندرون سهمکن

نبکوب ریچال است که از مغز گوز و سیر و ماست ترش باشد

سرخسی گوید **شعر**

بسنده نکردم بنبکوب خویش ... بر او شدم کز منش سیر بیش

آسیب چون دو کس بهم رسند و دوش در هم بکر زنند

آسیب گویند و با فتادن بیم بوذ فرخی گوید **شعر**

اندوهم از آنست که بکروز مفاجا ... آسیب ز بر دل فکند جگر آید

شیب و تیب چون سر گشته و مدهوش بوذ و در کار خوذ غافل **شعر**

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب ... فرزند آدمی شو از او در نشیب و تیب

شاذاب سیراب و سبز بوذ چنانک فردوسی گوید **شعر**

تو گفتی همه دشت سرخاب بوذ ... بسان یکی سرو شاذ اب بوذ

لپ کاج و سیلی بوذ خطیری گوید **شعر**

رو پیش نبیذ آنچ قضا جو بندش ... نامش بر آستین و لپش بر قفا زند

مهراب نام شاه کابل که رستم را جد مادری است فردوسی گوید **شعر**

زا بو بر دخت مهراب خاست ... دل خواهش سام و کابل بکاست

فرب روذ بیت عظیم عسجدی گوید **شعر**

با سرشک سخای تو کس را ... ننماید بزرگ روی فرب

فوب بادی که از برای چشم بذ از دهان بیرون کنند خطیری گوید **شعر**

همی فوب کردند کاوان مرا ورا ... که کاو جغانه بریش جغانه

تراب ترابیدن آب بوذ چنانک خسروانی گوید **شعر**

بخل همیشه تراخان بد از تو ... کاب چنان از سفال نو تراید — چنان تراید

مکیب چنان بوذ که گویند از راستی بکژی مکیب **شعر**

یارب چو آفریدی دو گیتی بدین نشان ... خود رحم کن بدین نشان و زرا هشان مکیب

فرسپ درخت سطبر بوذ که بدو بام را پوشانند رودکی

گوید **شعر**

با مهار افرسب خرد کنی ... از گرانیت که شوی بر بام

ترب چون شکنجه و قنج بوذ در رفتن تیزی

اندر آمد مرد با زن چرب چرب ... کنده پر از خانه بیرون شد ترب

زیب خره نوشاذ است در روم نوشروان شاهش کرد فردوسی

گوید **شعر**

شد از زیب خسرو چو خرم بهار ... بهشتی پر از رنگ و روی و نگار

سرخاب مرغی است سرخ رنگ آبی عسجدی گوید **شعر**

بس او که شوند باز سپید ... چون شد روان سرخ و چون سرخاب

کب اندر رخ باشد عارض روان **شعر**

روان کشنده دایم دو چیز از جهان شد ... دو چشم کودی زنان کب کالی

باب التاء

لت یکی لخت بود یعنی پارهٔ چنانک عسجدی گوید
چند که با بازو با پلنک بکوشد بشکندش پیل مرز و کرد دلت
کت تختی باشد میانه بوشکور گوید
روز از مز دلست شاهان شاد زی بر کت شاه نشین و باده خور
ایفت حاجت بود چنانک دقیقی گوید
ناسزاوار مکن ایفت کاب نشود بسزاوار کن آن ایفت که حاجت دارد
رت تهی دست بود بی پوشش چنانک لبیبی گوید

لت دیگر کرز بود لبیبی گوید شعر
دو وش زد درخنده و سبلت نهد بیخ کرهن زد و سیلی و چلو نند لت

بت آهار جلاهان باشد عماری گوید شعر
ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت آلوده گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود
غلت غلطیدن بود و پهنا گردیدن عنصری گوید شعر
پیش بغلطید وامون بخاک ز خون دلش خاک هرزنگ لاک
کفت دوشها باشد یعنی کتفها عنصری گوید شعر
فکندش پیلتن زخم کردن ز کفت جو افکنده شد دست عنتر اکرفت
خست خربزه باشد و آب خست دیگر آنک آب درهم کوفته باشد عنصری گوید شعر
لبی چند از ان موج دریا برست رسیدند نزدیکی آب خست
جغبوت حشو آکنده باشد طیان گوید شعر
چون یکی جغبوت بستان بنهادی شیرم و شی زو برو زی یک سبوی
رست رسته بود یعنی صف خسروی گوید شعر
چون ملک الهند ست آب بیکانش کردش بر خادم هند و درست

فرمان کن و اهل کن و زینج بر اندازم برد ویکی برون آو همه رو بیت ازرت
کبث مگس انگبین بود آنک نحل گویند رودکی
گوید شعر
کبث نادان بوی نیلوفر نیافت خویش آمد سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون که رفتن فراز آمد بخست
فرتوث سخت پیر و خرف بود رودکی گوید شعر
پیر فرتوث گشته بودم سخت دولت تو مرا بکرد جوان

کرفث کرفث باشد خسروی گوید شعر
بشکفتم از آن دو کژدم تیز که چرا لاله را بجفت کرفث
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ با دل من چراش بینم زفت
پای خث بپای درهم کوفته و زیر پای کوفته باشد پروین گوید شعر
پیاده سلاح او فتاده زدست ز بر سواران شده پای خث
انغث پردهٔ عنکبوت باشد خسروی گوید شعر
عنکبوتی بلاش بر دل من که بر گرد بر تنید انغث
وروث خشم بود بارانی گوید شعر
بر من ای سنگ دل وروث مکن تا ز بر من تو بار وث مکن
هر چه بینی ز مردمان بستان هر چه باید ز خر من کوث مکن
کبست گیاه است زهر آلود مزدی گوید شعر
روز مر گشت از فراق تو شب نوش من شد ز اندهانت کبست
جست محکم باشد چون بندی با چیزی که محکم کند شهید گوید شعر
بر کر بدیم بخانه تنها ئی از هر کس درم ببستم جست

انجخت طمع بوذ چنانک کسائی گوید شعر
جز بن بوذم او میذ و جز بن داشتم انجخت
ندانستم که زدور کواژه همی زند بجخت

فرهست جاذوی باشد ابو نصر مرغزی گوید شعر
نبیست راهست کند تنبل اوی　　هست را نیست کند فرهستش

جمست جنسیست از جواهر زرد اما بسرخی زند عنصری گوید شعر
کرد برکار چرخ مرکز بست　　شبه مرجان شد و بلور جمست

تبست چینی باشد سستی از کار افتاذه آغاجی گوید شعر
دریغ من که مرا هست وزند کالف تلخ　　که دل تبست شاهست و تن تباه تبست

دبوت هدهد بوذ منجیک گوید شعر
عال را شنوا نشنید هزل دبوت　　که هزل گفتن کفرست در مسلمانی

غمروات بر باشد که بتازی سفرجل گویند منجیک گوید شعر
رنگ رخ من چو غمروات شد از غم　　موی سر من سپید گشت چو مطرب

جیغوت ثوری بوذ که از لیف کنند طیان گوید شعر
غم عیال نبوذ و غم تبار نبوذ　　دلم بر آنش بیاکنده بود چون جیغوت

جغت گیاهیست و بند از لیف است بخوی گوید شعر
دو پیش اندر میان ریش تو گفتی　　نهان کشت است زیر جغت کفتار

کرغت برغست باشد

کشکفت یعنی بشکفت باشد خسروی گوید شعر
لاله کاشکفت کشفتن بشکفت　　خود شکفتست بر رخ تو شکفت

لوت امرد باشد طیان گوید شعر
همه بغنیستم و همه لوتستم　　خرد برنتابد آن لوتستم

کلات دیهی بوذ کوچک بر بلندی و قلعه را نیز گویند
دقیقی گوید شعر
نبرد تو از کلات فرود آورد هزبر　　تیغ تو از فراز بر آرد نهنگ را

برغست گیاهیست که بیشتر خر خورد گل زرد دارد
کسائی گوید شعر
خاک کف پای بوذ که نتری تو　　هم بسوی کوشه چه خایی برغست

زست تند و درش بوذ بوشکور گوید شعر
بدانک گیتی که رده درست　　بد بد از زشت و بکه دار زست

زاست نام ولایتی است کسائی گوید شعر
بکوشی تا سپاه زاده ها فراخ　　اگر تت ملکت از حد روم تا حد زاست

رت و مرت تباه و نیست باشد نجیبی گوید شعر
آن مال و نعمتش همه کرده نیست و رت　　وان خیل و آن حشم همه گشتند رت و مرت

کنشت نیایش گاه جهودان باشد شاعر گوید شعر
سخن دوزخی را بهشتی کند　　سخن مرد نیکی را کنشتی کند

دخت دختر باشد شاعر گوید شعر
مرا و شاد او را بر خویش خواند　　زبیگانگان جای بر دخت ما

زردهشت زردهشت پیغامبر آتش پرستان بوذ شاعر گوید شعر
شاه ایران که پذیرفت دین زردهشت　　که ازو یافت نشان دانش از بغث خبر

تبت نام شهری بوذ نزدیک ختا که از وی مشک خیزد سلمان گوید
در مشک گیسوی تو بیت چینست ما را　　بر مشک آن موی تبت چینست ما را

نفت بخیل و ناکس بوذ عنصری گوید
صعب چون بیم و تلخ چون هجفت　　نادچون کور و تنگ چون دل نفت

برکست زشت باشد از دیدن عماره گوید

دلبرا دو رخ تو بس خوب است / از چه با یار کار کست کنی

پلشت همچون پلید باشد کسائی گوید

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست / بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت

الفخت چنانست که گوئی بیندوخت و جمع کرد رودکی گوید

رو بخور و هم بده و زو پشیمان شوی / هر که نخورد و نداد هیچ نیلفخت

هملخت چرم و موزه و کفش و پا افزار بود کسائی گوید

بتا هراه بنازاند روز بستاکار / کرم دکو قند کرد دیباز ره اندر بخت

اگر خلاف کنی طمع را و هم بشوی / بدر بدار چو مثل آهنین بود هملخت

بیخست از بن برکنده بود بیکبارگی غیائی گوید

آن زچوبین حقیر بی هنر از عقل / جان زتن آن خسیس باد بیخست

برکشت چنان بود که گوئی معاذ الله مباد کسائی گوید

رودکی ار قطب شاعران جهان بود / شد زبکی آرزو کسائی برکشت

غوشت برهنه بود چون مادر زاد

سغت تن سفید بود نیکو

کست هم پلید بود

تبت خانهٔ عنکبوت

شخت آهن کج بود که بدو ماهی گیرند

برغست نام گیاهی است

باب الجیم

تلاج بانگ و مشغله باشد طیّان گوید شعر

شب بیامد بر در دربان تاج / در بجنبانید با بانگ و تلاج

تاراج غارت و یغما بود دقیقی گوید شعر

دانی که دل من که فکند است بتاراج / آن دو خط مشکین که پدید آمد از آن عاج

درتاج بنیرک بود گیاهی بود سبز و برگ او گرد هر جا

که قرص خورشید می رود از آن سو همی گردد آغاجی گوید شعر

مثال اندر تو ای نگار دلبر من / بقرص شمس و بور تاج سخت مانند

برخنج ثقلی بود که در خواب بر مردم افتد آغاجی گوید شعر

با وصال تو بودمی ایمن / در فراقم بمانده چون برخنج

برخفج گرانی بود همچنین که در خواب بر مردم افتد آغاجی شعر

بوصال اندر ایمن بدم از کشتن ما / تا فراق آمد و بگرفتم چون برخفجا

باب الثاء

جثوث روی پاکیزه بود که هیچ در روی از چیزی نباشد

ملث زدودن باشد از رنگ و شوخ و هر چه بدان ماند

ولث کمان باشد

هلث خوردنی شور باشد

بلث بوته گوه باشد

کلث مرد ناقص اعضا باشد

تلث سطبر اندام باشد

جلث امرد بی چار اخوانند و سبزه

یفنج ماری باشذ گزنده و زهردار شهید گویذ شعر

مار یفنج اگرت دی نگزید نوبت مار افعی است امروز

آکنج امعاء گاو و گوسفند باشذ آکنده بگوشت کشته شعر

عصیب و گرده برون کن تو زود بر هم گو جگربهایی زن و آکنج را ابا ساکن

هنج واهنج یکی آیذ چنانک بوشکور گویذ شعر

چنانک مرغ هوا پر و بال برهنجد تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج

الفنج اندوختن بوذ الفغده نیز گویند بوشکور گویذ شعر

ما آلفنج دشمن که دشمن یکی فراوان و دوست از هزار اندکی

فرنج پیرامن دهان باشذ رودکی گویذ شعر

سر فرو بردم میان آبخورد از فرنجش خشم آمذ مگر

منج نحل انگبین باشذ چنانک منجیک گویذ شعر

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین آری عسل شیرین نایذ مگر از منج

کلنج شوخی باشذ که بر اندام بوذ عماره گویذ شعر

کند لاو بی قیمت و دون و حقیر ریش همی کند و تنش بر کلنج

کنج و سنج نقب حفره و بن بر زمین اندر کنده رودکی گویذ شعر

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر او سنج است بیرون شو بروی

کوچ بلوچ گروهی اند بیابانی که قافله ها زنند و بیشتر تیرانداز باشند

بفنج کف دهان و خدوی دهان مردم باشذ شهید گویذ شعر

نی او فتد آنرا که سر و ریش تو بیند زان خلم و از آن بفنج چکان بر سر و روت

خوچ افسر خروس بوذ فردوسی گویذ شعر

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالیده جنگ و برآورده خوچ

باذبیج آن ریسمان باشذ که کوذکان هر دو سری

بر دو درخت بندند و یکی در میان نشینذ و میجنبانند

تا باذ گیرذ بوشکور گویذ شعر

زنان خوش فروهشته زباذ نوان چو زن بگشا بر باذبیج بازیگر

ترفنج راه باریک بوذ دشوار بوذ چنانک رودکی گویذ شعر

راه کور است نکنهای دوست دور شو از راه بی کران و ترفنج

قنج دبیر خایه بوذ غرنیز خوانند منجیک گویذ شعر

عجب آیذ مرا ز تو که همی چون کشی آن کلان دو خایه فنج

لنج بیرون رخ را لنج گویند چنانک عماره گویذ شعر

گفت من نیز گیرم اندر کون سبلت و ریش و موی لنج ترا

ولبیدی گویذ شعر

کره را گر کسی زمین نکرد است فنا بجوانی و به زور و هنر خویش فنا

نه همه کار تو دانی نه هنر زور تراست لنج بر باذ مکن بیش و کف بر مفراز

لنج آهختن بوذ یعنی بیرون کشیدن از جای لطیان گویذ شعر

کسی را کش تو بینی درد کولنج بکافش تن و زو سرگین برون لنج

شنج سر بر مردم و چهار بار را شنج خوانند منجیک گویذ شعر

بر بی و درازی و خشک شنج کونی بگرا کنده لتره غنجی

فنج دیگ خرد مردم ریزه را گویند

کنج بتازی زاویه خوانند چنانکه فردوسی گوید شعر

اگر هند بازی برآید زکنج   بجانگ افکند نارسیده ترنج

کولانج حلوائی باشد آنرا لابرلا خوانند لبیبی گوید شعر

کولانج و کوشت و کرده و کوزاب و کاذی   کرمابه و کل و کل و کنجیده و کلیم

بناغ مردی باشد که دو زن دارد آن زنان یکدیگر را بناغ گویند شعر

همی ننازد باداغ عاشقی صبر   چنانکه نازد بناغ با بناغ

باذیج رسنی باشد دوتا از سقف فروهشته بر میان آن
رسن بنشینند و پای فروهلند و بباذ زور خویش همی
آیند و می شوند بوالمثل گوید شعر

زنانک خوش فروهشته زباذونان   چو زنکیانی بر باذیج بازیکر

آخشیج ضد باشد و چهار طبع را نیز گویند بوشکور گوید شعر

کجا کوهری خیره شد زین چهار   یکی آخشیجن براو بر کماد

زویج عصب باشد و لکانه نیز گویند معروفی گوید شعر

همی زار زوی کیر خواجه بایکه خوان   بجز زویج نباشد خورش بخوان اندر

وازیج چوب انکور باشد که رسته بود زبیبی گوید شعر

همه وازیج انکور و همه جای عصیه   زنج غر زند کنون بر نخورد زبرزکرا

خشکانج یعنی خشک اندام چنانکه لبیبی گوید شعر

تو چنین فربه و آکنده چرائی بدبخت   هندوی بود بکی لاغر و خشکانج و نحیف

نخج هرچه پهن شود در زیر چیزی چون میوه نخند
که پای برنهی نخج شود چنانکه عنصری گوید شعر

اگر بر سر مرد زند در نبرد   سر و قامتش بر زمین نخج کرد

لنج زاک سیاه باشد که رنگرزان دارند طیان گوید شعر

بچنان زلفکان چون زنجیر بالا نخم   که به لنج اندر زنی اکنون شود چون آبنوس

لفج لب ستبر را گویند و کسی که بخشم شده باشد گویند
لفج فروهشته است فردوسی گوید شعر

خروشان ز زاول همی رفت زال   فروهشته لفج و برآورده یال

سفج خربزه نارسیده باشد و نقل کنند در شراب بو المثل شعر

نقل ما خوشه انکور بود ساغر سفج   بلبل و صلصل را امش کرو در دست عصیی

غلغلیچ دغدغه باشد چنانکه بغل کسی را بکاوی تا بخندد شعر

چنان بدانم من جای غلغلیچ کش   که چون بمالم بر خنده خندد افزاید

کاج سیلی باشد چنانکه عنصری گوید شعر

مر ورا کشت کردن و سروپشت   سر بسر کوفته بکاج و بمشت

پچ پچ لفظی است که بز را نوازند و گویند پچ پچ رودکی گوید شعر

سخن شنیدن از نفث نباید   بز بپچپچ نشود هرکز فربه

غارج صبوح باشد شاکر بخاری گوید شعر

خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله   گیتی بآرام اندرون مجلس بانک و ولوله

در پاورقی صفحه ۱۹ این لغت
هم در این بیت بنام فردوسی
ضبط شده

لج لکدی باشذ که بپشت پای زنند و لپرت نیز کویند شعر

بکیر و زبکرها بر همی آب فرو ریخت — مرد بکر بزدش لج بغلط بر دره هلیز

فرنج پلید و پلشت بوذ و فرنه همین معنی دارد لبیبی کوید شعر

ای بو الفرج نشا همیدون همه فرنج — نامت فرنج و کنیت ملعونت بو الفرنج

کیج

باب چیم

فرخج احمق و معجب و خویشتن بستای بوذ فریع کوید شعر

همه با خبر از خیر و همه با کیجان کیج — همه با دد و دام زده و همه با شنکان شنگ

کلج دو نوع است یکی جعد و شکن بوذ چنانک شاکر بخاری کوید شعر

فرو تر آن زلف مشکین جو بخیر — فتاده صد هزاران کلج بر کلج

غلج کره دوتا باشد چنانک معروفی کوید شعر

ای آنک عاشقی بغم اندر غمی شده — دامن بدامن من غلج بر مکن

نج نر باشد چنانک عنصری کوید شعر

سنک بی نج و آب بی ذابش — برز بادان بوذ بارابش

هج راست باز کردن علم بوذ منجان کویند شعر

کر دون علم مخنث نام تو هج کرد — بینی سخط خویش علم اندر

کوچ مرغی است حقیر که بشب بانک کند و خویش را از درخت آویزد شعر

کوچ ز شاخ درخت خویشتن آویخته

بانک کنان تا سحر آب دهن ریخته

لوچ احول باشد یعنی کژ چشم چنانک لبیبی کوید شعر

آن توی کور و توی لوچ و توی لوچ و پلوچ

آن توی دول و توی کول و توی پای تولنک

کیچ کیچ یعنی بتفرقه طبره طبره روذ که کویند شعر

بجمله خواهم یکباره بوسه از تو بتا — بکیچ کیچ نخواهم که وام من توزی

کابلیج انکشت کهین بوذ از پای عسجدی کوید شعر

پل بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج

از بس غمهای تو تا تو مکر کی آیی با

باب الحاء

کیخ معجب بوذ و چیزی سطر فر را بپارسی کیج خوانند

کنخ شوخ مردار باشد — کنج کیا هی بوذ خوشبوی

شفشاهنج شکنجه بوذ — مخوج افسر دولت باشد

نخج چین شده را کویند — عفج معا الغلیظ بوذ

فلج علوق بد باشد — غلج بندی بوذ چون شلوار بند

کلنج سبد نو بنان بوذ — کوج جغد بوذ یعنی کوف

لخ زانک و بنکر زان بوذ — کابلج انکشت کوچک بوذ

ترخ پلید باشد — هج راست بوذ

کلج دیگر شکن و چین در زلف و جامه

غرنج اوزن کو فتر بوذ — نخ نری بوذ که از سنک یا از جای بر آید

لخ دیگر لکد کوب باشد بزبان پارسی

تماح هلک بوذ چنانک شاعر کوید

انجبر می ترسی من یقین دانم — لیس فی الجر عیب الا تماح

باب الخاء

کاخ کوشک بوذ چنانک فرخی گوید شعر
هر روز شادی نو و بنیاد راستی زین باغ جنت آیین و زین کاخ کرخ
دیولاخ جای بوذ دور از آبادانی و خارستان و سنگلاخ
گرد آن بیابان خاک و ریگ کم بوذ عنصری گوید شعر
چو بینی دیولاخ آگنده پهلو بتی فربه میان چون موی لاغر
سنگلاخ زمین سنگستان عنصری گوید شعر
زمینی همه روی او سنگلاخ بدین زود رشته و بپهنا فراخ
درواخ درست باشد چون کسی از بیماری خوش و درست
شده باشد گویند درواخ گشت و چون یکی بد دستی
کمان بر تند گویند بفلانی کمان بیمبر درواخت یعنی درست
رودکی گوید شعر
چونک مالنده بر او گستاخ شد کار مالنده بر او درواخ شد
پرنداخ سختیان بوذ عسجدی گوید
گفتم میان کشائی گفتا که هیچ نایم زد دست بر کمربند بگشاد او پرنداخ
کخ کخ حرارت بود و حال الصوفیان حقیقی صوفی گوید
آه کن وز بجای بجر که برانگیز کخ کخ کن و برکه بد دبیر بر اراد
پرنخ تخته سنگ باشد رودکی گوید
فکندند بولاد پرنخ سنگ نکرهند دد کار مویند درنگ

جمجاخ کیسه بوذ که بیشتر از کنجت دو زند و دو
سر طبقه باشد هر یکی چیزی نهند بو شکور گوید شعر
برد جمجاخ من از خانه من جامه ببرد جامه از مشرعه بردند هم از آویزه
ماخ سیم ناسره و مردم دون همت بوذ عسجدی گوید شعر
جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ
یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ
شخ زمین سخت باشد و دامن کوه که گیاه نروید بو شکور شعر
خرامیدن کبک بینی بشخ تو گویی ز دیبا فکندست نخ
نخ دو نوع است یکی تای ریسمان و گستردنی عنصری شعر
بی وفا هستی و خشم بد و نخ بد گهر هستی و هیزم دوزخ
شتاخ شاخی بوذ که از شاخ برجهد رودکی گوید شعر
شتاخی بر آمد از بر شاخ تو عود شتاخی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود
سرشاخ چوبهائی بوذ که بام خانه بذان بپوشند بو نصر گوید شعر
افراز خانه ام ز پی بام و پوشش هم خود بخانه اندر سرشاخ و تیر بوذ
سوخ پیاز بوذ کسائی گوید شعر
می نیابم نان خشک و سوخ شب تو همه حلوا کنی در شب طلب
وسخ شوخ و چرک بوذ کسائی گوید شعر
فرزند من یتیم و سر افکنده که کوی جامه وسخ گرفته و رخ العنکبوت کبود
ستیخ چیزی راست قد بوذ چون نیزه یا چون درخت و ستون و
قد مردم و هر چه بدین ماند فردوسی گوید شعر
خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده بر کند هفتاد میخ

نخ بخیذن بوذ چنانك کسی بجلدی کویند مجح کشای **شعر**

مارا بذان لب تو نیاز است بر جهان   طعنه مزن کباب ذو لب مزن چو نخ

ژخ بانك زار و حزین باشذ چنانك منجیك کویذ **شعر**

بوی بر انکیخت کل چو عنبر اشهب   بانك بر آورد مرغ با ژخ طنبور

آژخ چیزی بوذ چند عدسی که بر اندام مردم بر آیذ و آنرا بتازی ثولول کویند و بپارسی بالو کسائی کویذ **شعر**

از راستی تو خشم خوری دانم   بر بام چشم سخت بوذ آژخ

ز فلخ ابتداء کار باشذ خسروانی کویذ **شعر**

همت او بر فلك ز فلخ بنا کرد   بر سر ایوان فکند بر ایوان

دوخ کیاهیست که از و چیزها بافند شاکر بخاری کویذ **شعر**

دو کهر اکر ده هجر زرد تر از زر   کردن من کرد عشق نرم تر از دوخ

کخ چیزی بوذ زشت که کوذکان را بذان ترسانند فرخی کویذ **شعر**

آیم چون کخ بکوشهٔ بنشینم   پوست بسکره برون کنم ز ستغفا

شوخ کرس و چرك بوذ چنانك خسروی کویذ

اکر شوخ کیرذ همی جامن   چه باشذ دلم از طمع هست بالخ

شکوخ کسی را که پای بچیزی او فتذ و لبر اند رایذ و پس بانک بایستذ و نیفتذ کویند فلان بشکوخیذ رودکی

یخ و آژخ رطوبتی بوذ که بچشمها کاذبذه بدیذ آمذه بوذ عماره کویذ

همواره بر اذ پیخ است آن چشم فراکم   کوئی که دو بوم از بر او خانه کرفتست

چون بکردذ پای او از پایذان   آشکوخیذه بماند همچنان

وهم درین معنی رودکی کویذ جای دیکر **شعر**

آشکوخذ بر زمین هموار بر   همچنان چون بر زمین دشخوار بر

انجوخ پژمرده بوذ و چین در روی و اندام رودکی کویذ **شعر**

شذ پیر بذینسان و تو خوذ هم نه جوانی   ترا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

هیدخ اسب نوزین باشذ و کرهٔ توسن منجیك کویذ **شعر**

تو هیذخی و همی نخ   بر کرهٔ توسن نخاره

نخ لجام سنکی بوذ بر سر ستوران سرکش نهند تا رام کردند

رخ سه نوع باشذ یکی روی دوم رخ شطرنج سوم عنان را کویند عنصری کویذ **شعر**

شطرنج فریب را تو شاه و نخا   مر اسب نشاط را رکابی با رخ

تاخ درختی است که هیزم او سخت خشك بوذ صفار کویذ **شعر**

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم   کز عشق بماند اینچنین آخ تنم

باب الدال

اروند رود دجله را کویند و کسی که نیرومند بوذ آغاجی کویذ **شعر**

اکر پهلوی داندی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان

اورند بها و زیبائی بوذ فردوسی کویذ **شعر**

سیاوش مرا همچو فرزند بوذ   که با فر و با برز و اورند بوذ

جغد مرغی است و کوچ نیز گویند فردوسی گوید شعر

بموبد چنین گفت دهقان سغد / که بر ناید از خانهٔ باز جغد

ژفند زرق و محال باشد فرخی گوید شعر

با هنر او همه هنرها یافه است / با سخن او همه سخنها ژفند

دند ابله بود و خودکام و بی باک بوشکور گوید شعر

نخوان آنکهی در رگه دند را / ز همسایگانت تنی چند را

ژغند بانگ تند بود که ددی بزند بزودی در دروی جانوران چون یوز و پلنگ رودکی گوید شعر

که درو بر یوزوار پلنگ ژغند / خویشتن در شد بید بیرون فکند

فرکند جای که در آب باشد بر زمین و غیره عباس گوید شعر

نه در دوی آدمی را راه رفتن / نه در دوی آبها را جوی فرکند

راود جائی بود بشته بشته و بر آب و سبزه رسته و بجراگاه جهارپایان

آورد **ناورد** **نبرد** جنگ کردن بمبارزت و گروهی و نبرد جنگ میان دو تن بود از آدمی و غیره و ناورد گرد گاشتن اسب است چون دایره فردوسی گوید شعر

بیاوردند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بکردار ارغنده گرگ

باوردگه شد سپهپهلوان / بقلب اندرون با گروه گوان

نورد درخور بود و گفته اند شعر

نانورد همه خوار دارند شگفت / که بن خار نیست ورد نورد

شابورد آن بود که چون ابر از بخار گرد ماه پدید آید بهروز منجم گوید شعر

نقطه از لب و دندانش بنگر / که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن از اوج خورشید / یکی چون شابورد از گرد مهتاب

خرند کیاهی است هم شبه اشنان آنک او را شخار خوانند شعر

تذرو تا که همی در خرند خایه نهد / گوزن تا همی از شیر برکند پستان

ارد روزیست از روزهای پارسیان فردوسی گوید شعر

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد

آبکند جائی بود که راه آب سیل بوده باشد و کنده شده و آب در وی ایستاده بهرامی گوید شعر

چگونه راهی دراز ناک و عظیم / همه سراسر سیل آبکنده خارا خار

شند منقار باشد چنانک عمارة گوید شعر

مرغ سپید شند شد امروز ناودان ما / کو دارن سر مرغ کن آن مرغ سرخ شند را

شند و خند **زند و مرند** **ناهموار** این همه بر یک معنی باشد آغاجی گوید

هر چه ورزید بند مار آسالیان / شد پدید اندر نهاد باغ شند و خند

خشنبند و خلواح زغر باشد مرغ گوشت پای که او را خاد گویند فرخی گوید شعر

تا نبود چون همای فرخ کرکس / هیچ نباشد قرین باز خشنبند

ایدند هیچ نداند باشد چون شماری مجهول که نامش دیده از نکرده باشد که چند است رودکی گوید شعر

جهان این است چونین است تا بود / و هم چونین بود ایدند سارا

آند چون سخن شکر باشد و چون راست که گویند اندکی چنین است باچنین بود و سخنی برضای کسی گویند رودکی گوید شعر

دل تو تا ببیش یار بنمائی / دل تو خوش کند بخوش گشاد

باز بنیت چند بر تو بیمایند / اندگو یاد دار بود باد اد

فرزد از هم باز دید چون کاری و چیزی شعر

خود برآورد باز و برازکرد / خود طرازید باز خود فرزید

پرند برغست باشذ وبتازی قنابری خوانند در بهارگاه پدید آیذ چنانک عسجدی گویذ شعر

نه هم قیمت در باشذ بلور نه هم رنگ گلنار باشذ پرند

برند ساده بوذ و پرنیان منقش فرخی گویذ شعر

چو پرند سپید گون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

یاکند یاقوت باشذ چنانک شاکر بخاری گویذ شعر

کجا تو باشی که رهند بخطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بوذ یاکند

سند حرامزاده باشذ چنانک منجیک گویذ شعر

ای سند چو استر نشینی تو بر استر چون خویشتن آنکه نه مر استر

غرد خانه تابستانی باشذ بوشکور گویذ شعر

بباغ اندر کاشانه و خان غرد براوند زو شاذی و نوش خورد

اورمزد یکی نام اول روز پارسیانست و دوم نام ستاره مشتریست دقیقی گویذ شعر

همرای آنکهی که بجشم افتی بر گاه اورمزد درافشانی

کلوند جوز تر ستبر بوذ از میوه‌ها طیان گویذ شعر

خواجه مادر کنده پسر ساخت از خایه شتر کلوند

آوند کوزه آب بوذ بوحنیفه اسکاف گویذ چون بگونه هراوند

سوی و آوند دیگر برهان بوذ فردوسی گویذ شعر

چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی بتیغم نگر

چهند دام آهو باشذ روذکی گویذ شعر

چون نهاد او چهند را بنگر قید شد در چهند او آهو

دیرند دراز بوذ روذکی گویذ شعر

شبی دیرند ظلمت را بهیتا چو نابینا در او دو چشم بینا

فلغند برجین باشذ چنانک طیان گویذ شعر

تا نکردی خاک را با آب نم چون نهی فلغند بر دیوار بر

فغند شند را گویند چنانک فرالاوی گویذ شعر

هم او فغند است و هم او تیز بنک هم آزاده جوی و هم تیز کام

آورد کوشیدن بوذ بجنگ فردوسی گویذ شعر

همآورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسپ او نیل نیست

میزد مجلس و مهمانی بوذ فرخی گویذ شعر

اندر میزد با خرد و دانش و بنبرد با هنر بازو

فرزد سبزه تازه و آبدار بوذ بوشکور گویذ شعر

فروتر ز کیوان ترا اورمزد برخشنده لاله اندر فرزد

سناوند چون صفه باشذ بستون برداشته طیان گویذ شعر

همه جا بقا نیست با آسمان بگذار با ایوان چه بر بیرمخ و بکاخ سناوند

بژاوند چوبی بوذ که از جهت محکمی از پس در دراندازند روذکی گویذ شعر

دل از دنیا بردار و بخانه بنشین فرا بند در خانه بقفل و بژاوند

فرغند کندنه بوذ چنانک عماره گویذ شعر

معشوق بود با تو نشاط دنیا زان کنده دهان تو وزان بینی فرغند

بوالکفد رشوه بوذ یعنی پاره بوالعباس گویذ شعر

بوالعجب یار تو خود از مرو تا نشابور سوگند خوری در ده بوالکفد او نخوردی

نوند برید بوذ چنانک روذکی کوید شعر

روز جستن تازیان همچون نوند   روز در جوشن شبست سالار سوند

غند چیزی باشذ فراهم آمذه جمع شذه عنصری کوید شعر

نقیبان ز کشتن بمانند کند   که ایشان همیشه بباشند غند

لاند جنبانیدن بوذ چنانک طیان کوید شعر

باد فر اشعار بر خواجه اشذم دی   من شعر همی خواند او ریش همی لاند

باب الذال

آباذ آفرین است چنانک منجیک کوید شعر

آباذ بر آن سی و دو دندانک سیمین   جو بر درم خرد زده سیمتا

بنلاذ بنیاذ باشذ چنانک فرالاوی کوید شعر

لاذ را بر بنای محکم نه   که نکهداشت لاذ بنلاذ است

خاذ زغن را کویند چنانک خجسته کوید شعر

در آمذ یکی خاذ چنکال تیز   ربوذ از کفش کوشت بر دو کریز

لاذ دیبای نرم و تنک باشذ خسروی کوید

انکشت بر روش بماند نکرکت   بو لاذ بر کرهن او همچون لاذ است

خاریذ بر سیذن از چیزی یا از کسی طیان کوید

لب کوئی که نیم کفته کلست   می و نوش اندر او نهفتستی

زلف کوئی ز لب خاریذست   بکله سوی چش رفتستی

فلخوذ بیرون کرده جوز پنبه دانه یعنی چون پنبه را از پنبه دانه بیرون کنند کویند فلخوذ طیان کوید

موی زیر بغلش کشته دراز   وز قفا موی بالک فلخوذه

لاذ دیواری باشذ که کل برهم نهند و کویند بعضی

بر آورداست و هر تو که بر روی نهی لاذی بوذ عنصری کوید شعر

بپای بست کنذ بر کشیذه کردن شیر   بدست بی خبر کنذ لاذ آهنین دیوار

داشاذ عطا بوذ چنانک عنصری کوید شعر

خواستم تا بنازوذ داشاذش   بذ را اینجا بمن فرستاذش

وشناذ بسیار باشذ و بُر روذکی کوید شعر

امروز باقبال تو ای میر خراسان   هم نعمت و هم روی نکو دارم وشناذ

سرواذ شعر بوذ چنانک لبیبی کوید شعر

دکر نخواهم کفتن همی ثنا و غزل   که رفت یکسره بازار و قیمت سرواذ

فخمیذ یعنی فلخوذه باشذ طیان کوید شعر

جوان بوذم و پنبه فخمیذمی   چو فخمیذمی پنبه رچیذمی

مینوآباذ نام باذیه بروزکار ضحاک از خوشی که بوذ اسدی کوید شعر

ز خوشی بوذ مینوآباذ نام   چو بکذشت از و پهلوان شاذکام

نماذ نمود بوذ عنصری کوید شعر

زبان کشایذ وقفع که بکشایی   زبان نمایذ تا که بنماذی

بجاذ بجاده بوذ خسروی کوید شعر

بکرا جو بجاد شذه آن رخ سیما   باده خورا از نصاف بر کونه بجاد

شمشاذ مرذ بخوش باشذ لبیبی کوید شعر

فزان قد و زلفینش که کوئی   فروهشته است از شمشاذ شمشاذ

مانیذ خرّم بوذ یعنی فلان خرم کره روذکی شعر

دریغ مدحت چون در آبدار غزل   که چابکش نایذ همی بلفظ اندیذ

اساس طبع بیابیت تا تخت بنیرازان   ز آن سخن آیذ همی همی مانیذ

پالاذ جنیبت بوذ فرالاوی کوید شعر

من رهی پیر و سست پای شدم   نتوان راه کرد بی پالاذ

دوخ جکاذ مرد اصلع باشذ بهکو مرغزی کوید شعر

ایستاده بخشم بر در اوی   این بنفرین سپاه دوخ جکاذ

جکاذ سر کوه بوذ فردوسی کوید شعر

بیامذ دوان دیده بان از جکاذ   که آمذ سپاهی از ایران جو باذ

زشت یاذ غیبت کردن باشذ روذکی کوید شعر

بتو باز کردذ غم عاشقی   نکارا مکن اینهمه زشت یاذ

ویذ کم بوذ هیچ و بیذ ا روذکی کوید شعر

ای عاقل از شمار جه بندی   کت آمذ بذ خالو بیکاری

عمری که مر تراست بسر مایه   ویذ است کار هات بذین زاری

بیهوده جامه بوذ که آتش بنزدیک او رسذ نخواهذ سوخت

خسروی کوید شعر

جوانی رفت بند بنخواهم کرد نیز دوم   نخواهم سوختن دانم که اینجا همچو بیهوذم

برهوذ همین معنی دارذ خسروی کوید شعر

آتشی که آتش است جنبش او   بر کز او سوختست نا برهوذ

وسذ بتن باشذ که بتازی مرجان خوانند اسدی کوید شعر

نکار من بذ و رخ آفتاب تابانست   لبی جو وسذ و دندانکی جو مروارید

راذ سخی و جواد بوذ عسجدی کوید شعر

اکر نسبتم نیست با هست حاتم   اکر نعمتم نیست با هست راذم

بیذ خار بوذ روذکی کوید شعر

تن خلق بیذا رجه باشذ سپید   بزی تو و بزی باشذ جو بیذ

رذ دانا و خردمند باشذ فردوسی کوید شعر

یکی انجمن ساخت با بخرذان   هشیوار و کار آزموده رذان

کرد باذ باذی بوذ که بهم بر پیجذ بیکجای و کرد آیذ و
آنرا بتازی زوبعه خوانند چنانک عنصری کوید شعر

همی فکند بتیر و همی کرفت بیوذ   جو کرد باذ همی کشت بر یمین و یسار

هیربذ شخصی باشذ که کبرکان او را محتشم دارند و
میان ایشان داور باشذ و آتش افروزذ در کنبذشان فردوسی کوید شعر

جو بر داشت پرده ز در هیربذ   سیاوش همی بوذ لرزان ز بذ

شمذ جنسی است از نان نیکو و فراخ و سپیذ بوذ روذکی کوید شعر

نانک کشکینت روا نیست نیز   نان شمذ نخواهی کرده کلان

زاغذ کاودان بوذ شاعر کوید شعر

کاو لاغر بز اغذ اندر کرد   توذهٔ زر بکاغذ اندر کرد

نژاذ اصل و نسب بوذ فردوسی کوید شعر

بپرسیذ از و پهلوان از نژاذ   بدو گفت پیلت سرو بن کی دهاذ

شدیذ خشم کرفت و تیز شذ و درخت شکوفه بیرون آورد کویند که شدیذ
عنصری کوید در این معنی شعر

بصد جای تخم اندر افکند بخت   بشدیذ شاخ و بر او درخت

برفروذ زبر و بالا باشذ شاعر کوید شعر

جون راست شوذ کار و بارت   بندیش از فروذ کارت

شنبلیذ کلی است زرد خرد برک خشبوی شاعر کوید شعر

کی آن نو شکفته کل نو رسیذ   همی کشت ور باذ جون شنبلیذ

بازخیذ کسی که کسی را بطعنه باز نمایذ و حکایت کنذ و برابر هان زند کمانی
مردم نی آخر بجه مبانذ روبت   جون بوذ نیز کو یکی بازخانذ

نخجذ ریم آهن بوذ چنانک منجیک گویذ شعر
دو مار کرزنده بر برد و لب دونال   ز آز قلیه چون طاعونیان نان نخجذ
برازذ وزیبذ یعنی همی شایذ فرخی گویذ شعر
کهستان بنازذ بر شهرهای روان   زیرا که می برازذ او را بجو جبه
فرسذ فرسوده بوذ چنانک روذکی گویذ شعر
آخر هر کس از دو بیرون نیست   یا برآورده ای است یا زذ نیست
نه بآخر همه بفرسایذ   هر که انجام راست فرسذ نیست
شجذ سرمای سخت بوذ و آنکس که او را اشجام بزنذ
همچنان گویند بشجیذ و بشجایذ دقیقی گویذ شعر
صورت خشمت ار ز هیبت خویش   در تیغ را بخاک بنمایذ
خاک دریا شوذ بسوزذ آب   بفسرذ آفتاب و بشجایذ
فنوذ آرام گرفتن بوذ بر چیزی و غافل بوذن روذکی گویذ شعر
بذان مرغک مانم که همی دوش   بران شاخک کلبن همی فنوذ

سمیذ و شمانیذ دمادم از تشنگی و دمادم از گرسنگی و غریو
و غرنگ و غرن عنصری گویذ شعر
شمیذ و دلش موج بر تف بجوش   ز دل هوش و از جان رمیذه خروش
خیذ آواز و بانگی بوذ که میان دو گروه افتذ با آوازی که از [illegible]
برآیذ و چیزی سخت معروف و آشکارا را خیذ گویند فردوسی گویذ شعر
یکی شاذمانی بذ اندر جهان   خیذ میان کهان و مهان
نویذ وعده دادن بوذ بچیزی و بذ بر فتن نیکویی شاعر گویذ شعر
دل مرد دانا بذ نا امیذ   خرامش نیامذ بدیذار نویذ

غنوذ یعنی بخواب اندر شذ بوشکور گویذ شعر
بنا پارسائی نکر بغنوی   بنادم نکو گفت اگر بشنوی
غرشیذ یعنی غریذ چنانک کسائی گویذ شعر
ز باغ بیابان که خوذ بیابان بغرشیذ   باذ بگل بر وزیذ گل بگل اندر غرشیذ
بشکلیذ یعنی بناخن نشان شکلیذن در افکند کسائی گویذ شعر
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش   بر زنخ سلغوش نقطه ز دو بشکلیذ
نخیذ یعنی نرم برفتار آمذن و جنبنده نرم را از جانور
اگر بزرک بوذ اگر خرد چون برفتار آیذ گویند نخیذ بوشکور گویذ شعر
سبک شرم زذ سو بجا کردن   برهنه باندام او در نخیذ
شیذ نام آفتاب و خورشیذ بن گویند فردوسی گویذ شعر
بذو گفت ای آسو که تابنده شیذ   برایذ یکی برده بینم سپیذ
ناهیذ ستاره زهره است دقیقی گویذ شعر
ناهیذ چون عقاب را دیذ زیر تو   گفتا درست هاروت از بند رسته شذ
خشایذ کوئی همی کاوذ و شخوذه همی کنذ روذکی گویذ شعر
دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزایذ   مردم میان آتش و دریا چگونه پایذ
شکل هلال دارذ و دل همی خشایذ   ترسم که بذ گوارذ کایذ فزون خرخشایذ
ساذ ساذه باشذ چنانک فردوسی گویذ شعر
درختان که کشته نذارند باذ   بدندان بدو نیم کردند ساذ

بوذ بوده بوذ چنانک منجیک گوید
که هر بکنم که مردم خویش بکوه کرد بی بوده زکوه که بزبانه زند آتش
کهبد مستخرج دبیر را گویند و غیره بوشکور گوید
همی گفت کاین رسم کهبد نهاد ازین دل بگردان که بد بن نهاد

باب الرّاء

فرخار بتخانه است و گویند شهریست در ترکستان و از آنجا خوبرویان خیزند و در آنجا بتخانها بسیار است و دقیقی گوید شعر
فرخار بزرگ نیک جاییست که معدن آن بت لوای است
فرواد خانه تابستانی باشد بر بالا فرخی گوید شعر
آنکه که بی نوبت همی کرد هر سال خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فرواد
شاکار بیکار بود و سخره کسائی گوید شعر
نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف راست گویی که همی سخره و شاکار کنی
تار تاریکی و تارک یعنی میان سر بوشکور گوید شعر
زدن مرد را تیغ بر تار خویش بر از باز گشتن ز گفتار خویش
ناهار ناشتا بود چنانک فردوسی گوید شعر
نهادند خوان و بخورد پادشاه که ناهار بودی همانا براه
آغار نم دادن هر چه باشد عنصری گوید
عقیق وار شد آن زمین ز بسکه ز خون
بروی دشت و بیابان فرو شد است آغار

نهمار اگر کار و اگر گفتار چون عظیم باشد و بی حد نهمار خوانند رودکی گوید شعر
گنبدی نهمار بر برده بلند نه ستون از زیر و نه از بر سو بند
خشیار مرغی است آبی بزرگ سرش سپید و تنش تیره گون بسیاهی زند دقیقی گوید شعر
از آن کردار کو مردم رباید عقاب تیز زباید خشیار
غنجار سرخی باشد که زنان در روی نهند شعر
ز خون در رخ بغنجار بند و فنجو ز گرد اندر آورد چادر به بر
شناد شنا باشد آنک در آب آشنا کنند بوشکور گوید شعر
بدو گفت مردی سوی رود بار برو اندر و زود شد همی بشناد
شیار زمین بگاو آهن زده یعنی شیار کرده بود فرخی گوید شعر
صحرای سنگ روی که و سنگلاخ تیر از سم آهوان و گوزنان شیار کرده
شذیار زمین گاو کرده که تخم کارند در او عنصری گوید شعر
بزخم های ایشان کوه دشت است بزخم نیک ایشان دشت شذیار
اسکدار و اشکدار نیز گویند عادت چنان بوده است در زمان پیشین که بر سر هر منزلی پیکی بداشتندی تا که این پیک دیگر در رسیدی نامه بدان دیگر بدادی که آسوده است و این پیک بمنزل پیشتر بودی و بدان آسوده دیگر دادی تا نامه زود بجای مقصود رسیدی و با اسب راه بریدی و شکم بستندی تا از ورم صعب بنرسند
سناد آبی بود تنک نزدیک کل و از تنگی بیم بود که کشتی آنجا بگذرد عنصری گوید شعر
دمان همچنان کشتی باد سیاد که لرزان بود مانده اندر سناد
کوکنار خشخاش بود فرخی گوید شعر
کوکنار از بر فرع دار وی بچوانی که بر افگند سایه شمشیر تو بر کوکنار

فرنبار آن بوذ که بجوشی یکی را حمل کند لبیبی گوید شعر

یکی مواجر و بیشرم و ناخوشی که ترا / هزار بار فرنبار بیش کرده عسس

شمشاد جوبیست پاکیزه و سخت از آن آلتها سازند عنصری گوید شعر

فریه آن قد و زلفینش تو گوئی / فرو هشته است از شمشاد شمشاد

خشکامار یعنی جهد تمام کردن روذکی گوید شعر

از پی گفتار خشکامار کرد / نام او و از آن نشان بنیاد کرد

فناوار شغل باشد فنار همچنین عنصری گوید شعر

مهر ایشان بوذ فناوادم / غمشان من بجهد و بکسادم

شذکار زمین شیار کرده بوذ روذکی گوید شعر

تا زنده ام مرا نیست از مدیح تو کار / کشتی و درودم اینست خوید من همین و شذکار

بهار بتخانه بوذ چنانک فرخی گوید شعر

چه شهر شهر و بد اندر وی سرای / چه کاخ کاخ و بد اندر وی بهار بهار

کرده کار مردی جلد و آزموده کار بوذ دقیقی گوید شعر

چو ناذ نباشذ از تو بتنبل سوارتر / عفریت کرده کار و تو نو کرده کارتر

سپاد دیگر آلت خانه بوذ فرخی گوید شعر

جهان جوید بحال خویش و هر چیز / کراز مزاج نجر است هیچ مزاج سپاد

سنکاد رنج بوذ بتازی فرخی گوید شعر

طاعت تو چون نماز است هر آنکه نکرد / سر بشاید بی شک او را که باید سنکاد

داور زهره بوذ روذکی گوید شعر

مکر بشکافند و بجارکان / مزبر بو شکافند و بی ناورا

فرسنکسار فرسنک راه باشد لبیبی گوید شعر

نیابی در جهان بی داغ بایم / نه فرسنگی و نه فرسنکساری

کژاد حوصلهٔ مرغ را گویند بهرامی گوید شعر

بیفکنی تو خورش پاک کراز بی اصلی / بیاکنی بپلپل تو ماهیان بکژاد

زغار بانک سخت بوذ که از کسی برآیذ از بیم بو المثل

بیکی زخم تبر ناچخ کرد بذ از وی گرو / بزدم چنگ چنانچه بکنی بانک زغار

هار کاهش بوذ چنانک فرخی گوید شعر

ملک برفت و علامت بماند زو بنموذ / بذان زمان که بسیج شکار کرد هار

باستار یعنی فلان بهمان روذکی گوید شعر

باذام تر و سیکی و بهمان و باستار / ای خواجه کز همین و همین برد شمار

سپار بزبان ماوراء النهر پاز جرخشت باشد یعنی

معصره چنانک روذکی گوید شعر

از آن جان تو لختی خون زرزده / سپرده زیر پا اندر سپار را

ژاغر حوصلهٔ مرغ بوذ شعر

خرند از آنکه بماند ز من ملوک زمین / تو از بلیکم مردار بر کنی ژاغر

اندر برادرزاده و خواهرزاده بوذ بو شعیب گوید شعر

سلسله جعد بنفشه عارضی / کش فریدون اندر و پرویز جد

بالاد آن دار باشد که بام خانه بو شکند روذکی گوید شعر

بخت تو اندر بالاد نکرد تو برود / پشت بام کسان اندرون نبینی گاه

زوار آن بوذ که در بنده یا در زندانی در بوذ و کاری همی کند عنصری گوید

بند باز داشت بی زوار و گناه / برده با خویشتن بجمله براه

سپار دیگر کاو آهن بوذ و چوبی سرج لبیبی گوید شعر
ترا کردنت نیست لیشه بوغ   و گر نیز با او داشت باشد سپار
کپار کاهلی باشذ چنانک دقیقی گوید شعر
خمار دارد و هموار با کپار بود   بباسر آکه جدا کرد روزمانه خمار
شخار قلیه کاذران و رنگرزان بوذ عماره گوید شعر
ناخته نخداز ترا کرد شیار   کونه کی همی ز نخ نجاری شخار
پشیار آب قاروره بیمار بوذ لبیبی گوید شعر
بر روی بریشک زن منیذ پیش   چو زهت دو دست پشیارش
سوسمار جانوریست شبیه راسو بلک از وی ستبر زنان بری
فربهی خورند و بتازی ضب گویند لبیبی گوید شعر
جانت باذ دراز بخور پشتن   کرمی کوئی خورد است سوسمار

زنبر کلیمی باشکی بوذ که از دو سو چوب بر او در او بسته بند و خاک
و گل و دیگر چیزها کشند بدو تن یکی از پیش و دیگر از پس و بدو دست
هر یکی سر آن چوب گرفته باشند که بار کشند دقیقی گوید شعر
کنون کنده و سوخته خانهاشان   همه باز برده بتابوت و زنبر
میاور شهریست زمین چین که خوبان از آنجا خیزند خسروی گوید شعر
ای حور فش بتی که چو بیند دو کون تو   گویند خوب رویان ماه میاوری
مادندر زن پذر بود دخندر دختر زن بوذ بندر پسر زن بوذ رودکی گوید شعر
جز بمادندر نماند این جهان کینه جوی   با پسندر کینه دارد همچو با دخندرا
خرّ گل سخت زوتیره بوذ عنصری گوید شعر
دل تو بگیرد زیر گروه وخشتی بپشه رود   سرش نسبجد از بن آکنده کوه و خر

کرکر نام خذای است تبارک و تعالی دقیقی گوید شعر
چو بیچاره گشتند فریاد خواستند   بر ایشان ببخشود یزدان کرکر
فرّ زیبائی و تأیید بوذ عنصری گوید شعر
گرفت از ماه فروردین جهان فر   چو فردوس برین شد هفت کشور
آلر سپر را خوانند چنانک طیان گوید شعر
ببینی آن خم من اندام تو و آلر تو   جان من باذ فدای بلند و بالاذ تو
پیکر صورت بوذ عنصری گوید شعر
الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی   الا تا همی بماند بر خاک پیکری

انبور کلبتین سرج بوذ منجیک گوید شعر
بلیفخ ما بجیذه خواهش هر ما   قشرده خایه با انبور بریذه کبر بکاز
ستیر شش درسنگ و نیم بوذ فردوسی گوید شعر
خدنگی که پیکان او ده ستیر   درز کتش را هفت کرد دلیر
سپهر آسمان بوذ عنصری گوید شعر
بر آینه گرد گردان سپهر   همی پرورانند ماه و مهر
کفشیر روی بند آلت و مسینه و مانند آن باو درزنند و بدو شانند
آن ادوذ بند را کفشیر خوانند عنصری گوید شعر
و لیکن روانم ز تو سیر نیست   دلم چون دل تو بکفشیر نیست
وانگر بوستین دوز بوذ بو العباس گوید شعر
خانه روی بچشم چنانک وبری   بنشم وانگران ایذ از در تیماس
سیار کشکینه بوذ دقیقی گوید شعر
روستائی زمین چو گرد شیار   کشت عاجز که بود بس ناهار
بود حالی ز نان خانه بدوش   کرده چند و کاسه دو سیار

اختر فال باشد وستاره عنصری گوید شعر

ملک چو اختر وگیتی سپهر ودو گیتی همیشه باید گشتن چو بر سپهر اختر

اخگر هیزم آتش گرفته بود وچون آب زنند زگال شود

چنانک عسجدی گوید شعر

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

زر پیر بود وزال پدر رستم را زال زر از آن خواندند

که از مادر سپید زاد دقیقی گوید شعر

همی نوبهار آید وتیر ماه جهان گاه برنا شود گاه زرد

کنکبار خرابه بود اسدی گوید شعر

بمان تا ببینی کنکبار از شگفت چه بینیم کان یاد باید گرفت

کاچار آلات باشد از خانه وهر چیز منجیک گوید شعر

اکنون سور است ومردم آید بسیار کار شگرفست وصحن ساخته کاچار

کواد سبزی بود بزرگ که باغبانان دارند اسدی گوید شعر

کوادت بیادم کند زر شیاد نکوهیم که خاک آورند کواد

کهنباد بادگاه باشد اسدی گوید شعر

نفیر فریدون وهنگ هنگ بگاه کهنبار هوشنگ شنگ

لالساد نام مرغیست خوش آواز خطیری گوید شعر

پراکنده باشکنم سنگ خواد خروشان بهم سارک ولالساد

ساد نام مرغیست سخن گوی وسیاه مخلدی گوید شعر

آن زنگی ولقبش بیدادن زنگی زخما جز ساد سیاه است وکل اندر دهن ساما

شاد نام پادشاه حبشه بود روحانی گوید شعر

عزیز قیصر وفغفور را بماکه درش نه شاد ماند نه شبرنگ نه شرای ماند نه رام

گردر دره کوه باشد عنصری گوید شعر

بخوارزم کرد لشکر شه بکری هفته تو کوهی علم زد است بصحرا دره وگردری

آور یقین باشد چنانک فرخی گوید شعر

گروهی دیگر گفتند که از بیت را بر آسمان برین بوده جایگاه آور

فرداد نام شهریست در حد هند منجیک گوید شعر

هرچ بعالم درغا وستیزه بوذ است از حد فرغانه تا بغزنی وفرداد

زواد زن بیژن بود فردوسی گوید شعر

سوی خانه رفتند از آن چاه سار بیکدست بیژن بدیگر زواد

استواد محکم بود عنصری گوید شعر

درش استوار از پی او ببست که تا هیچ جانش کند استواد

پرواد مجمره عود را خوانند وپرواری دیگر آنکه خود را پروار گویند شعر

مجمره را آتش لطیف برافروخت عود بپروار برنهاد وهمی سوخت

پشاد سهم کوفته بود فرخی گوید شعر

هنوز پادشه هندوان طمع نکند که تا بو را بنکو بدست خویش پشاد

کنبر سراب بود یعنی زمین که شورستان بود وسپید نماید ودور

او نبات رسته بود واز دور آب نماید منطقی گوید شعر

چون زمین کنبر کو از دور همچو آب آید ونباشد آب

کردگر از جمله نامهای الله جل جلاله است عنصری گوید شعر

بدان ماند که یزدان کردگر جهان نو برآورد است دیگر

بشتر نام میکائیل است دقیقی گوید شعر

بشتر راد خواهمت برداشت او چو تو کی بود بگاه عطا

بیواد اجابت بود بهرامی گوید شعر

با منت دعوی بد در گاه او چو آمد مرا جمله بیواد کرد

زغار زمین نمناک بود ودر لغت برآورده شاعر گوید شعر

تو شان دیده زمین فرسوده که تو زمین دانه مر ایشان را زغارا

کشور اقلیم بود چنانک عنصری گوید شعر
جلالش برنگیرد هفت کشور   سپاهش بر نتابد هفت کردون
کیفر دو گونه است یکی پشیمانی بود که گوید شعر
بورزا هر چند بهتر بورزی   جو نیکی خشم آوری در کیفری

اوباد فرو بردن بود بگلو گویند بیوبارید روز که گوید شعر
ملبثت اوبشیر بگند اردم   ازان بر که ماهی بیوبارد دم
دستیاد یاری ده بود عنصری گوید شعر
دستیار و ستور و کار سفر   ساخته کرده هر چه نیکوتر
دار درختی بود که ستون کنند بو شکور گوید شعر
دوم دانش از آسمان بلند   که بر پای چون تنه دار و بند
دهاد غار و دره و شکاف بود اسدی گوید شعر
بکابک برآکنده بر وشت و غاد   زبان چون درخت و دهان چون دهاد
کماد کاشتن یعنی مسلط کردن بود منطقی گوید شعر
ای جهاندار که از چرخ تو حاجت خواهد   که تو بر لشکر بدخواهان بگماردها
بخاد غنجار بود یعنی گلگونه شاعر گوید شعر
باغ را هر سال چون چو بیاراید بهار   از بر آن سازد و همار او بران ملاید بخاد
چاد چاره بود شاعر گوید شعر
بلبل بستان زنان چاره همی جوید همی   چاه از آن جوید که او را چاه باید بر چاد
دستواد یکی باره بود و یکی دیگر چوبی بود که بیران بدست گیرند شعر
من او مید بستم بر آن قلم   که دست جهان را بود دستواد
زدمشت افشاد روی بود که چون کسی بدست بیفشرد نرم شدی رود که شعر
باد درفش کاویان و طاق دیس   زدمشت افشار و شاهانه کمر
سمناد مردی که برای نعمان بن منذر سدیر ساخت و نعمان او را
از پشت آن سدیر بر انداخت تا مانند آن جای دیگر بنا نکند شعر
بخشش خویشتنم باشدم از عمر   که نکشندم بسان سجز و سمناد

و یکی دیگر مثل نغاری بود آلت دروغ فرو شان طیان
شعر عاشقت بیستان در جغرات   چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو
فرغر آبی که از رود جدا شود و آبادانی کرده فرخی شعر
زآب دریا کفتی همی بکوش آید   که بادشاها دریا تویی و من فرغر
پرگر طوق باشد چنانک دقیقی گوید شعر
عدو را از تو بهره غل و پاوند   ولی را از تو بهره تاج و پرگر
پرناود شمشیر گوهردار باشد فردوسی گوید شعر
بینداخت تیغ پرناورش   همی خواست از تن بریدن سرش

هاد رشته مروارید بود شعر
از ان قبل را کرد تند هاد مروارید   که در ضایع بودی اگر نبودی هاد
کبوذد کرمکی بود خرد در آب خورش او ماهی خرد بود روزگی
ماهی آسا زکر د کبوذد گوش   بولک ماهی است شمنانک کبوذد
سنجر آتش پاره ها بود فردوسی گوید شعر
سنجر چو باران زدین چکان   نگون ابر بارید بر آسمان
جنبود پول صراط بود عنصری گوید شعر
راهت محشر پول جهاز   دهند پول جنبود جواز
بیور ده هزار بود فردوسی گوید شعر
سپه برد بیور سوی کارزار   که بیور بود در عدد ده هزار
فامر شهری نزدیک فرخار و آنجا بتان نزدیکی بیابانی است
که آهوی مشک بافرو مشک آنجا افکند قادری گوید شعر
رسد دو نسیم از لب مرح خوانش   بد ریای بهر و بیابان فامر

لنتر بسیار خواره وکاهل باشد بخاری گوید شعر
بود ارمکر فسلّط کفتار دلنتر هر کز نجابنشد افلاک جز آن

کدیور برزیکر وکدخدای خانه بود عنصری گوید شعر
جهانا اگرچه هست فراوان کده رسید هم از بندکانش هر کده را کدیوری

بدرانده شوی مادر بود کیفر مکافات باشد

خاور مغرب باشد وباختر مشرق عنصری گوید شعر
چو روزی که بودش بخاور گریغ هم از باختر بر زند باز تیغ

کندآور مرد سپاه ومردانه بود فردوسی گوید شعر
همان یاره وتاج وانگشتری همان طوق وهم تخت کندآوری

خالیگر مرد طباخ بود چنانک فردوسی گوید شعر
یکی خانه اورا بیاراستند بدو باو خوالیگران خواستند

سدپور نام شهریست در هندوستان عنصری گوید شعر
وان پول سدپور زهم باز بجنبد کز هیکل او کوه شود ساحت نبینا

لوکر شهریست در هند عنصری گوید شعر
چگونه کرد مران دلهرا بدین با نشان چون کند از باز بیش در لوکر

لوهر نام ولایتی است در هند عنصری گوید شعر
چگونه کرد نجاه قلعه معروف بیکی سفر که کند در نواحی لوهر

غاتفر شهریست که درو سرو بسیار بود شاعر گوید شعر
اندروی نو سرایی نو کشت چون بهشت در قامت تو کوی نو کشت غاتفر

فرفور بچه نهو بود بو شکور گوید شعر
من بچه فرفورم واو باز سپید با باز کجا تاب برد بچه نهو

شمر آبگیر باشد چنانک دقیقی گوید شعر
چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار

هسر یخ باشد چنانک لبیبی گوید شعر
بتن من یکبار او شعر یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من زهسر است

کز توان بود چنانک دقیقی گوید شعر
خجسته مهرگان آید سوی شاه جهان آمد بشادی داد او بکام دل بهرجت کز

شکر چون شکار است چنانک فردوسی گوید شعر
جهانا ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را شکری

کالنجر قلعه است که مثل بسیار از وخیزد در هند عنصری گوید شعر
بلفظ هند کالنجر آن بود معنیش که اهر است و بد ومردم از فساد جر

جالندر نام ولایتی است در سومنات عنصری گوید شعر
چه ره ده که ربند ونیک وقف بوند بر نکیثا وهند وبستد و جالندر

بندر نام شهریست در غرجه دیباچی گوید شعر
بی خبر و ناسور بیش ازو شد ستند زی بندر ساربان

کتر ولایتیست در هندوستان عنصری گوید شعر
نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار بر بر کو لهر است آنکه دید فتح کتر

کهبر نام ولایتی است در هند عنصری گوید شعر
شه کیتی نغزنی تا حصن برد بر افغانان وبر کبران کهبر

ماژندر ولایت مازندران است عنصری گوید شعر
بشاهنامه چنین خوانده ام که رستم زال کهی شد زره هفت خوان بمازندر

چرکر سرود گوی بود شاعر گوید شعر
همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بزم ساخته رود آخته صد چرکر

چرکر دیگر معنی بود زینبی گوید شعر
بوسه ونظر حلال باشد باری حجت دارم برین سخن زد و چرکر

بادغر خانهٔ تابستانی بوذ که دریچه های بسیار دارد
تا باد در جهذ و باذغرد نیز کویند خسروی کوید شعر
وهر که که نیزه بکرد ذ جهانا   ببوز ذ جود و زنخ شود باذغر

کبر خفتان بوذ چنانک فردوسی کوید شعر
بپوشیدن کبر بوشیده زال دلیر   بجنک اندر آمد بکردار شیر

جدد شتر چهار ساله بوذ منجیک کوید شعر
چکونه جدد کی جدد کجا زبستانا   هنوز هیچ لبی بوی نا کرفته لبن

هور آفتاب بزبان پهلوی فردوسی کوید شعر
بمان تا بپاید مر فود بن   که بفزاید اندر جهان هور دین

کنج باداور نام نوایی است که مطربان زنند عنصری کوید شعر
کاه کوه بی ستون و کنج باداور زنند   کاه دست سلمکی و پردهٔ غزا زنند

ماذه ور درد و محنت بر بوذ روذکی کوید شعر
از همه نیکوی و خوبی دارد او   ماذه ور بر کار خویش ار دارد او

کسندد ناکس بوذ عنصری کوید شعر
سزد ار چرا او نیز تکبر بود   که شر نیکوی با کسندد کند

کنکر خصومت و تعصب بوذ روذکی کوید شعر
باذ کن مردم بکنکرش اندرا   چون از وسود است مر شادی ترا

چراخود چراکاه بوذ شاعر کوید شعر
چو برکشد نعره اندر چراخود   مغنی ببوزد کتاب اغانی

کفد مرادا جوی بوذ عجشه کوید شعر
برین شتره آمد جهان آکفد   چنین دانک کفتم ترا ای کفد

جهناور جنی بوذ شاعر کوید شعر
با ثر در شوذ کز نهیب چشم او سنک   بر باد در شود و رنه جود او فنا

غر خایهٔ بزرک را غر خوانند لبیبی کوید شعر
بروز ششم سحر که زخانه بجمانا   زهار ها شده پر کوه و خایه ها شده غر

زبکر کسی که دهان بر باز کند تا دیکری تبانچه بروی زند
و آن باذ که از وی جهد زبکر کویند منجیک کوید شعر
کویند که منم مهتر باز اوطرها   بر کاج خورده مهتر باز ارو زبکر

بارود درختی که بار دارد و بار دهنده بوذ شاعر کوید شعر
زاز خار و سرو و ار بید و شاخ بارود   کر سر بید خواه تو بار آورد سرخ خیار

فراقر فراز آب روذه یعنی فرقر شکم

جدذ سیم جلب بوذ که پادشاه دهند عنصری کوید شعر
کند واجب جذر هم اندر زعشا   هر شبی بسیار دو بشاند وزان

کاوکود مبارز بوذ شاعر کوید شعر
بیامد بمیدان یکی کاوکود   که افریدون بذ او بار صد کاوکود

کاکلود حزه بوذ طیان کوید شعر
ور نبود و دانک نداری کرده   رو مدارا کن با کاکلود

کنود رعد بوذ شاعر کوید شعر
دلبر بید باز ار دو کوی از کنود   تو کفتی که برق آتشی بذ بزود

فرنود عکس بوذ شعر
فرنودی از قدح فتاذه   بر سقف سرا جو آب روشن

زاغنود لکلک بوذ منوچهری کوید شعر
که هندانی ز زاغنود بلبلی   بنکرش کاه نغمت و غلغل

وخشور پیغمبر را کویند دقیقی کوید شعر
یکی حال ار کند شته وی دکر ار نامهٔ فرخا   همی کویند پنداری که وخشورند با کعبا

قصود نام شهری است به هند که کافور نیک از و آرند افغری کوید شعر
بیرون تعاند کافور که در قصود است   بیابد تعاند بو که که درد ابلافت

شکر جانوری است چند سگی کوچک و پشت او
چون خارها رسته بود و از آن خارها چون تیر بیندازد
و بیندد او را نیز سکنه و شکر نیز خوانند ابو شکور گوید شعر
چون رسن گرزنیش آمد همه رفتار / بشکر مانم کز باز بر اندازم تیر

شُر دو گونه است یکی از موی سازند و خراسانیان
از آن بسیار دارند و معروفست و یکی دیگر سبکی باشد
که از کرنج سازند لبیبی گوید شعر
گفت بخور دم کرم دره گرفتم (شکم) / شر کشیدم دو دم مست شدم (نا کهان)

بور اسب باشد چنانک فردوسی گوید شعر
تو بور کوه پیکر زرستمی / ندستان سامی و از نیرمی

فغنشور نام شهریست در چین جای بتان و بتگران بود اسدی گوید
بیاسود از رنج که دور شد / وز آنجا بشهر فغنشور شد

سمندور نام شهریست در هند که عود از آنجا آرند خبزی گوید
از سمندور تا بخیز عود / تا همی ساج خیزد از سندور

سندور نام شهریست که ساج از وی خیزد

مندور متحیر بود و درمانده

کور شهر زیان بود

شبور نامی روئین بود اسدی گوید شعر
ز کوس و ز تند و درای خروش / ز شبور و ز نالهٔ نای جوش

نور کار کرده بود شعر
از نور خویش دانا باشد ای / با گر او را از نیت از هیچ روی

خنور آلات خانه بود چون خم و کاسه و آنک بدین
ماند از سفالین و آبگینه چنانک عنصری گوید شعر
اندر اقبال آبگینه خنور / بستاند عدو ز تو بیلور

کنور چون خمی بود بزرگ طبقه طبقه دهقانان
در آنجا از حبوب ذخیره نهند چنانک طیان گوید شعر
هرچه بود نم بخانه خم و کنور / وانچ از گونه گون قماش و خنور

سور مهمانی باشد با انبوهی لبیبی گوید شعر
سور تو جهان و ابد ای ماتم سوگ / زیرا که جهان زابد ماتم سور

تندور رعد بود و تندر نیز گویند طیان گوید شعر
خورد سیلی ز تند بسیار تنبور / دهن نیز او بتازی همی تندور

زاستر زانوی زشو بوشکور گوید شعر
ستاده ندیدم نه بیدم رهی / بدل زاستر ماندم از خویشتن

دانشگر دانشمند بود طیان گوید شعر
چو دانشگر این قوطا بشنود / پس آنگه زمانی فرو آرمد

آماد ساز اسنقا بود رودکی گوید شعر
آنکهی گنج و رمک آماد کرد / تا مدد و از آن سپاه آماد کرد

یار چون دو برادر بود و هر دو را دو زن بود آن زنان یکدیگر را
یار خوانند شاعر گوید شعر
چه نکو سخن گفت یاری بیاری / که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری

افسر تاجی بود از ابریشم مکلل با جواهر شاعر گوید شعر
ملامت ای اسپ سازد برخویش / ملامت عشق را تاج و افسر

شور شور آشوب بود فردوسی گوید شعر
دلم سیاید باسان تو کور / رهائی نیاید بدبختی شور

ژکور سفله و دون همّت باشد رودکی گوید شعر

خواجه بوالقاسم از ننگ تو   بر نکند سر بقیامت ز گور

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد   چون تو یکی سفله و دون و ژکور

تیر هفت گونه است یکی تیر کمان یکی تیر قصب

یکی تیر عطارد یکی تیر ماست یکی تیر است از ماه پارسیان

و یکی فصل خزان و گروهی باد تیر گویند و یکی تیر درخت

باشد که در سقف خانه ها نهند و تیر عصّاران و کشتی

امّا تیر عطارد را شاعر گوید شعر

تیر او باد عز و نعمت و ناز   تا بتابد بر آسمان بر تیر

هژیر نیکو بود از هر چه باشد دقیقی گوید شعر

ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر

ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر

زریر گیاهی زرد است عنصری گوید شعر

دل و دامن شود گرد و غدیر   سرو و لاله کناغ کرده و زریر

خنجیر بوی و دود چربش بود خسروانی گوید شعر

میان معرکه از کشتگان بخیزد دود   ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر

آژیر زیرک و پرهیزنده بود فردوسی گوید شعر

برستم بفرمود کآژیر باش   شب و روز با مغفر و تیر باش

تبیر صاعقه بود دقیقی گوید

تو آن ابری که نا سایی شب و روز   ز باریدن چنان چون از کمان تیر

نثاری بر کف زر خواه جو زر   چنان چون بر سر بدخواه خنجیر

تبیر طبل باشد شیر نیز گویند رودکی گوید شعر

گرسنه روباه شد تا آن تبیر   چشم زی او برد مانند خرجیر

نسر سایگاه باشد رودکی گوید شعر

دور ماند از سرای خویش و تبار   نسری ساخت بر سر کهسار

سمندر مرغی است که در آتش شود و نسوزد بخاری گوید شعر

با آتش درون بر مثال سمندر   همیشه به آب اندرون چون نهنگا

مهر نام خورشید است فردوسی گوید شعر

چو از چرخ گردنده بفروخت مهر   بیاراست روی زمین را بمهر

خسر پدر زن باشد منجیک گوید شعر

تا ز پاند دوتا چو کیر خسر   موش اندر شکنجه چون کرخش

باب الزّاء

نهاز بشر و رمه بود خسروی گوید شعر

من ز خداوند تو بینم همی   علم تو ابیش نگیرم نهاز

گواز چوبی باشد که چهارپای را بدان رانند خر گواز

و گام گواز نیز خوانند چنانک فرخی گوید شعر

دوستان را به پیل فتی برآد   سر دشمن بکوفتی بگواز

جواز هاون چوبین بود که برنج کوبند فرخی گوید شعر

ای نکو یار گران گوهر پیلاز ابت — چون گرنج که فرو کوفته باشد بجواز

راز کل کار بود عسجدی گوید شعر

بیکی تیر همی فاش کند از حشا — ور براو کرده بود قیر بجای گل راز

براز یعنی نیکو بکن وطراز نیز گویند شعر

ط : تراز

مجلس تو هست بهشت و چهرهٔ معشوق تو — خانهٔ رامش ابو فرش دولت گستران

کراز رفتار بود بناز چنانک کسائی گوید شعر

آهوی کرازد کردن همی فرازد — که سوی کوه تازد که سوی راغ و صحرا

خرپواز مرغ شب پره بود خبان قابقی گوید شعر

بروز هیچ نبینم ز ابتغا و نیاز — بشب کنی همه کاری بسان خرپواز

کاز ناخن پیرای بود کاز دیگر لکد بود رودکی فریع الدهر گوید شعر

همی نیارد نان و همی نخرد گوشت — زند بر و بر مشت و زند بچشم کاز

کاز درخت صنوبر بود که ستون کنندش ازدی گوید شعر

یکی چادری چون چمن ورد ران — بپا و بر چادر ز بالای کاز

پرواز پر رفتن بود بهوا و نشیمنگاه نیز بود

باز گروارش بود که بوی جامه بیمایند شاعر گوید شعر

بجاه سپهبد باز اندر مرا زعم او — عطا و مهر بس ساختم سپهبد باز

نغیاز دزدوان بود و شاگردانرا گویند شر و نفو دیوان نیز گویند

وگروهی بعنغاز گویند ابو العباس گوید شعر

جو عقب نخندی کهنت بخش — هم بده شعر بنده را نغیاز

ماز ماذو بود مخلدی گوید شعر

بطعم شکر بودم بطبع ماذو بون — چنان شدم که ندانم ز تنگبین از ماز

کراز سبیلی باشد که رسن اندرا و بندند و دو تن بکشند و خشت زنان و برزگران بدو زمین کنند عماره گوید شعر

مجلس و مرکب شه تو بسر چرانده‌ای انک — ور کارش همه با کاو و زمین است و کراز

کراز دیگر کوزهٔ سر تنگ باشد فاخری گوید شعر

با نعمت تمام بدرگاه آمدم — امروز با کرازی و چوبی همیروم

کراز خوک نر باشد فردوسی گوید شعر

تن مرد و سر همچو آن کراز — ببیچاد که مرده بر تخت ناز

گواز تخشی باشد سخت تیز زنان را باشد در وقت زادن شعر

هر چه بخوری دیت گوارنده باد — کشته گوارش همه بر تو گواز

کاز زمین کنده باشد که چهارپایان را آنجا کنند شعر

شهریاری که خلافت طلبد نود فند — از سمنزار بخارستان و ز کاخ بکاز

مکیاز نخاس بود و بی ریش کسائی گوید شعر

عمر خلقان کر بشد شاید که مضعوم عمر — لوطیان را تا ز بید هم تاز و هم مکیاز بس

نیاز دوست بود لبیبی گوید شعر

ایا نیاز من باز و مرا مکداز — که ناز کردن معشوق دلکداز بود

هاز بتان یعنی بزبان سپاه فریع گوید شعر

ای بسر جور مکن کار نه اداد بساز — برارین کز نظر و حال تن و خوش ...

نوز جنبری بود فردوسی گوید شعر

زمهر طلا یبر یکی گنبد نوز — فرستاد با لشکری و دم بوز

فوز پیرامن دهان بود از آن آدمی و چهارپایه و دد و دام و نیز فوز نیز گویند شعر

آن سنگ دانی و یا آن فوز سنگ — خلق کشته گشت مجید هیچ رنگ

بغاز چیزی بود در میان شکاف هیزم نهند تا آسانتر شکافد بوالعباس گوید شعر
ژاژی خایم ژاژم شد لاخ لاخ / خار دارد همچون تو لب بغاز

دهاز نعره باشد چنانک فرخی گوید شعر
فرخی بشنو تو بر در تو / از نشاط تو بر کشیده دهاز

ماز شکافی بود در دیوار یا در چیزی دیگر که بکافد مانند
و گویند ماز بستانند را و شهید گوید شعر
ای من رهی آن روی چون قمر / وان زلف شبه رنگ پر ز ماز

کنز کناد کاناد این همه سپر خوشه رطب بود شعر
من بران آمدم بجلت تو / تا برآید رطب ز کاناد م

فوز دیگر آروغ بود طیان گوید شعر
شبان تاری بیند ار جاکر از غم عشق / کهی بگرید و گاهی ریش بر فوزد

ابوز زر خالص بود عضایری گوید در هجو عنصری شعر
بدین فصاحت و این علم شاعری کردی / مکوش خیره کش ابوز کهری و اکسیر

فرفوز بنهو بود و فرفور براء غیر منقط نیز گویند معزی گوید شعر
اگر من باز مرو تو فرفوزی / من چو شاهینم و تو مرغابی

فنادوز نام جایست در سمرقند که شراب آن نیکو بود رودکی گوید شعر
باز تو بی رنج باش و جان تو خرم / با نی و با رود و با نبید فنادوز

سموز موش بود عنصری گوید شعر
چون برون جست او از سوراخ / شد سموره بزد او کستاخ

لوز امرد بود طیان گوید شعر
لوزی که بود خرد بود گوشت بگیرد / چون ریش برآورد و فزون گاه دهد بالان

موز ترکش بود و موز دیگر میوه بود در مصر معروف و موز مکی چیز بانکانی بود طیان گوید شعر
موز مکی اگرچه دارد نام / نکند شیر چو شکر اندر جام

بیواز اجابت بود چنانک بهرامی گوید شعر
با او میبیند فتم بدرگاه اوی / او میدهم اجابت بیواز کرم

بکماز نبید بود چنانک کسائی گوید شعر
برآمد ابر بهاری ز بنا گوش / مکن پرواز گرد رود و بکماز

پذواز نشیمن گاه بود آغاجی گوید شعر
عهد و میثاق باز تازه کنیم / از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پذواز خویش باز شویم / چون دده باز جسته از پذواز

کریز زیرک و بسیار دان و دور اندیش بود رودکی گوید شعر
کریزان شهر با من تاختند / من بدانستم که تنبل ساختند

شترغاز بیخ است که در سرکه نهند و بر بجال خورند شاعر گوید شعر
همه سرکه گفتیم عطسه دهیم / شترغاز در دزد بینی نهیم

طراز کارگاه شکر بود شعر
شکر لبی و دهان شکر چو طراز / کار دل عاشقان بیچاره بساز

ملماز کوزه رنگرزان بود که جامه بدان رنگ کنند رودکی گوید شعر
دلبرا زو که مجال حاسد غماز تو / رنگ من با تو ببیند دیبتر از ملماز تو

کروز نشاط بود رودکی گوید شعر
وردن حبیب و کروز اندر دمی / بانک برزد از کروز و خرمی

هرمز نام ستاره مشتریست دقیقی گوید شعر
ندید لشکرش ناهید و هرمز / رئیس لشکرش بهرام و کیوان

جلوز شرط بود طاهر گوید شعر
روا نبود ای زندار و بند و بستم / اگر زلفت شکر او بیند جلوز

مغیز کمینگاه بود عجدی گوید شعر
یکی اژدهای دمنده چو باد / یکی از مغیزش کرنده چو باد

پروز پیرامن جامه‌ها پوشیدنی و گستردنی بود فردوسی گوید شعر
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
نز مرغی کوچک بود خشین رنگ و بر جهد و بیشتر
در گلستان بود رودکی گوید شعر
چون لطیف آمد بگاه نوبها / بانگ رود و بانگ کبک و بانگ نز
برز بلندی بود چنانک عنصری گوید شعر
فرو کوفتند آن تنان را بگرز / نه شان زینت ماند و نه فر و نه برز
کشاورز برزگر باشد بوشکور گوید شعر
کشاورز و آهنگر و پای باف / چو بی‌کار باشند سرشان بکاف

سخیز رستخیز بود یعنی روز قیامت طیان گوید شعر
بجان من بر رستخیز کرد لشکر عشق / چنانک لشکر طالوت کرد بر جالوت
شطلیز سرهای سخن بود شاعر گوید شعر
از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه / چون قصد تو کردم شطلیز منفذ بر راه
بادبیز چوبی بود که از بر دیوار افکنند رودکی گوید شعر
دیوار کهن گشته بپرداز ز بادبیز / بکر همه بست سود زنجیر بگذار
کیلیز تره ایست برگ آن پهن و بلندی چو جیر گویند شعر
چون با شعر امرد بگاوذ و ستیز / چون برگ روکون تن خود کارد کلیز
کریز فربه بود که بازا ز ادهند بوالعباس گوید شعر
همی برایم با آنک برنیاید خلق / و برنیایم با روزگار خورده کریز
پالیز کشت زار بود اسدی گوید شعر
زمانه بدین دانش گندم درو / بکن باک پالیزم از خاک در خو
یاز درخت کیبالد گویند شاهد مردم که دست فراخ برکند گویند یازید
یعنی خویشتن را در گذاشت بدو را فردوسی گوید شعر

جغز غوک باشد یعنی وزغ ابو الفتح بستی گوید شعر
هر چند که درویش بسی فخر زاید / در چشم توانگران همی جغز آید
لغز فروخزیدن بود گویند بلغزید یعنی بخزید آغاجی گوید شعر
تراست این همین بر کام و من / چون پی بنهم همی فرو لغزم
فلرز ابزاری یار کوئی بود که خوردنی در او بندند
آن افلرزونک خوانند و فلرزین گویند رودکی گوید شعر
آن کج و شکر برداشت پاک / وندر او دستار آن زن بخاک
آن زن از دکان برون آمد چو باد / پس فلرزنگش بدست اندر فتاد
شوی بگشاد آن فلرزنگ خالی / کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید
بوز بتفوز بود و از هر دو نام پرم و بیا توان گفت
چنانک منجیک گوید شعر
امروز باز و بوزنت ایدون شداست / گویی همی بدندان خواهی گرفت بوز

کندز یعنی کوشک بود رودکی گوید شعر
که بدان کندز بلند نشین / که در بن بوستان و چشم کشاه
نغز لطیف بود بوشکور گوید شعر
مگو پیش که من نامه نغز پاک / فراز آورید سیم از مغز پاک
نوز هنوز باشد مصنف گوید شعر
بدو گفت کای پیش بخت تو کوز / که این شمار ناهه مانده است نوز
بشیز درم ریخین بود لبیبی گوید شعر
گر چه زر داست همچو زر بشیز / یا سپید است همچو سیم ارزیز
بنیز هرگز باشد بوشکور گوید شعر
نه آن را بباید زرد روزی بنیز / نه او را از این اندهی بود نیز

کاریز آب باشد که از زیر زمین آنجای بجای برند شعر
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی   که دیر دیر نخواهد رسید کاریز

حیز مخنث را و بغا را گویند و حیز نیز گویند اما
اما بزبان پهلوی حرف حا کم آید و بزبان پهلوی دولت را نیز
هیز گویند عسجدی گوید شعر
گفتم همی چگونه ای هیز کلخنی   گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی

بجخیز غلتیدن بود بر چیزی عسجدی گوید شعر
چه سود کند که آتش عشقش   دود از دل من همی بر انگیزد
بنشین همه مردمان و او عاشق   جوینده بخاک بر بجخیزد

میز آب تاختن بود خسروی گوید
گر کند هیچ کار قصد گریز   خیز تا که بکوشش اندر میز

باب الژاء

ناژ درختی است مانند سرو سبز و بلند بود و
بارش چون برنج بود و عبیر عبیر بود چون جوز لبیبی گوید شعر
اباد نیم زبانم ترنده گشته و هاژ   کجا شدت آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ
زانستادان نام اشعار سبق نیز   تو از قیاس چو خار کم از قیاس چو ناژ

داژ درخت قبه غله بود لبیبی گوید شعر
پای او افراشته اینجا چنانک   تو برگون زاغ ها افراشتی

هاژ خاموش و در مانده بود چنانک گفته شد در بیت پیشین

کاژ احول بود یعنی کژ چشم معروفی گوید شعر
ببینی آنک و بنکست شاه   بیک چشم کور و بیک چشم کاژ

ژاژ گیاهی باشد که در ترکه دروغ کند عسجدی گوید شعر
ژاژ خواید تو و هستند سخنهای بسیار   ور عجب نیست که تازند سگ ژاژ خوران

فاژ آسا بود دهن باز کردن لبیبی گوید شعر
قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگو   ایا کلنده شعر از نیانی و فاژ
اگر دهانی بنده پیش تا چگونه بود   که سیر نه خورده بفاژ دکه هاژ

فرژ گیاهی تلخ بود سخت که درد شکم را سود دارد شعر
ویحک ای برقعی ای تلختر از آب فرژ   تا کی این طمع بد تو کی بکیر ز سر

پژ عقبه بود چنانک خسروانی گوید شعر
سفر خوش است کسی را که با مدار وی   اگر اسیر کوه و پژ آید اندر پیش

باژ رصد خراج بود و مانند گزیت است که ترسایان دهند تا ان شا
مسلمانان بر هند عنصری گوید شعر
بیچاره که باژ و ساو گران   بدبرفت با هدیه بی کران

تاژ خیمه بود بهرامی گوید شعر
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد   زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه

پوژ زفر بود منجیک گوید شعر
امروز باز پوژ تا بیرون شاعفت   زانم همی بدیدار خواهی که زفت گوژ

کروژ نشاط بود منجیک گوید شعر
مهمان کرد شادی چندان شغفتش   که بهره که خواجه کنی تو همی کروژ

دیش هوا و کام و مراد باشد رودکی گوید شعر
دیش تو دیش و کام بد اندرون بدی بار ید کان مطربی تو بدی بفروزیب

تکش استخوان انکور بود لبیبی گوید شعر ۲

کرها ند و بسوزند هند... تو بنك تكش نازندهی ... ع

باب السین

پرواس پرداختن بود هرکه هرچه بساود گوید کبرواسید بوشکور شعر
تا کجا کوهراست نشناسم دست سوی دکر نپرواسم

هراس ترس و بیم بود چنانک فردوسی گوید شعر
بیزدان هرانکس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس

هاس بیم و ترس بود شاعر گوید شعر
من با تو بدل هیچ ندارم زنیها حیزی متوانکر تو هی هاسی سحرها

نناس جانوری بود چهار چشم سرخ روی دراز بالای سبز موی در جنگ هندستان بود چون کو سفند بود او را صید کنند و خورند اهل هندستان

دریواس کره بر کره دد بود از چوب آلتی ساخته از بهر احکام در و آن چوبی که در کرها کره در ددد یوار زده باشند تا در بدانکاه دارد شاعر گوید شعر
دیوار بعد ریواس فرو کشت و در آمد بیمت که بیکبار فرود آید دیوار

کوس طبل بود عظیم بزرک که در لشکرها زنند و دیگر روئین چون دو تن بهم رسند و تن در تن بکدیگر کوبند آنرا کوس کوبند فردوسی گوید شعر
ز ناکه بروی اندر افتاد طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

کوس دیگر پس بود عسجدی گوید شعر
کوس تو اند خورد نی هر روز کالاده با ذر کشت و فغا سفت و سپل و عصا

جشنالوس بکرهن ... کوشه چشم بود و چشماغلش کویند دقیقی گوید شعر
کوس وار بکبره هی بجشم آلوس با لفرخ شها امیر بوند بر

قالوس نام نوائیست مطربان زنند عنصری گوید شعر
بلبل همی سراید چون باد بد قالوس و قفل رومی و جالبوس

خراس خانه بود که در او بچهار پایان چیزی بسنك آس کنند و آن سنك را که وهی سنك خراس کویند طیان شعر
خراس و آخر و خنبه بیرد بند شود از جنگشان بر جرز نهان

سرپاس لخت باشد چنانك عنصری گوید شعر
تو چکونه رهی که دست اجل بر سر تو همی زند سرپاس

فرناس غافل باشد و نادان بالطبع بوشکور گوید شعر
این جهان سر بسر همه فرناس نز جهان من بکانه فرناسم

آذرطوس نام مردیست که مادر عذرا دایه و دایه بود عنصری گوید شعر
بد ردایه بودش که کودکی با آذرطوس آن حکیم تکی
بمراد خداوندش آذرطوس نبد کرهه سر خویشتن پرفنوس

منیوس پادشاه عظیم بود که بد بر وی بختی افتاد و دیگرباره پادشاه شد عنصری شعر
که فرخ منیوس آن شهدادکر که بد پادشاه جهان سر بسر
جد اماند بیچاره از تاج و تخت بدر و بختی افتاد و شد شور بخت
سر بخت بخشش بر آمد بماه دکرباره شد شاه و بکرفت کاه

فلاطوس نام استاذ عذرا بود عنصری گوید شعر
فلاطوس برکشت و آمد براه بحجره و اموی نیك خواه شعر

ذیفنوس نام مردیست دانشگر که خلافت فلقراطکر کرد عنصری گوید
جهاندیده بد نام او ذیفنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس

مخنوس مردی بود فرزانه و حکیم عنصری گوید شعر
حکیمی بد و نام او مخنوس که دانش همی دست و دادبوس

اندروس مردی بود که زنی داشت بهار نام و جزیره بها بعد میان آب بود و هر شب این بهار و آتش بر کردی تا اندروس بفروغ آتش اندر آب شناه کردی و بنز دیك او شدی بکشب باد بر آمد و اندروس در میان آب بماند و بمرد عنصری شعر
نه من کمترا ز اندروسم بمهر نه باشد بهار و چو عذرا بچهر

نکس استخوان انگور بود هرامی تشبیه کند انگوررا شعر
آن خوشه بین خایان بکی خیك بر نبید
سر بسته و نبرده بدو دست هیچ کس
بر گونه سپاه حبشه مست غژم او
هم بر مثال مردمک چشم از و نکس
غرس تندی باشد و خشم رودکی گوید شعر
گر نبید بختی مرا اگر فکند بیکی جان نبود غرس
پرکس معاذ الله گفتن بود رودکی گوید شعر
گر چه نامردمست مهروفش نشنود هیچ از بزرگ پرکس
پامس پای بسته بود بجای ماند نه بجای تواند رفتن
و نه آنجا که بود نفع ببیند دقیقی گوید شعر
خدایگانا پامس بجای بیگانه فروز از بن نتوان [illegible]
خس خاشاك و كاه و چوب ریزهٔ خرد بود بوشكور گوید شعر
بچشم تو اندر خس افکنده باد بچشم بر از باد رنج او فتاد
فرطیوس شهریست که منقلوس آنجا بود عنصری گوید شعر
ز فرطیوس و ر [illegible] با چو ماه بر شب [illegible]
منقلوس نام مردیست که بر کار بحر [illegible]
بحر بود عنصری گوید شعر
چو [illegible] جزیرهٔ کوس یکی مرد بد نام او منقلوس

پخس پژمردن بود از غم و تپش آغاجی گوید شعر
ای نگار بن تو بهشت دل ترا کو بهجر و کو بگداز
چاپلوس آن بود که مردم را بفریبد لبیبی گوید شعر
وازن چاپلوس [illegible] که هر زمان بلوس بپیراید
پیوس طمع داشتن بود بچیزی عنصری گوید شعر
که پیوسند زهر طعم شکر نکند میل بی هنر بهنر
کبوس ورب باشد دقیقی گوید شعر
بجز از صنم عاشق فریب آید که هر از بند رخ او عاشق کبوس آید
دخمنوس [illegible] عنصری گوید شعر
دل دخمنوس [illegible]
بخاوس نام پادشاهی بود که [illegible] عنصری گوید شعر
یکی شاه بد نام او بخاوس [illegible]
کروفیس جزیره بود که وامق آنجا بود عنصری گوید شعر
جزیره یکی [illegible] کروفیس بد نام و شهری [illegible]
شدکیس فوس قزح بود بوالمؤید گوید شعر
[illegible]
اسپریس میدان بود فردوسی گوید شعر
نشانه نهادند در اسپریس سیاوش [illegible]
ملدیطس نام بدیر وامق است عنصری گوید شعر
که ملدیطس آنجا [illegible] بشاهی [illegible]
هرمس نام مردیست که [illegible] عنصری گوید شعر
[illegible]

کالوس مردم خربط باشند ابو المؤید بلخی گوید شعر

ملول مردم کالوس بی محل باشد — مکر نکارا این خوی و طبع را بکذار

دالس و دالوس اتباع است جون کم کوی و بتاه و بیب و تار و تنا

و تاش و فاش از هرجه بود مردم را منجیک گوید شعر

دوش دانستم کاین رنج مجی بر دست — مردم دالس دالوس ازین در دو امست

ابو شکور بلخی هم درین معنی گوید شعر

ای خداوند بکار من ازین بهتر نکر — مر مرا شمر ازین شالوس دالس داری

دهس جیزی بود که بجیزی ماند کنده فرخی گوید شعر

یکی خانه کرباست فرخار دهس — که بغرور از دیدن او روان

برجیس ستاره مشتری را خوانند خسروی گوید شعر

جشمه آفتاب و زهره و ما — تیر و برجیس و فرقد و بهرام

ندعس نهیب و جنانیدن بود عنصری گوید شعر

ندعسانید بیلان جر ... — بر آید آن ...

شامس جزیره بود یونان زمین عنصری گوید شعر

بآهن که شهر شامس شام — که شهریار ابدا و شاذ کام

فلاطراط نام او دو مهتری — هم از تخم آغوس بن مشتری

سرکس نام مرغی است خوش آواز کسائی گوید شعر

سرکس ... روز بار ... — وزی سوری دو روز ...

ورس جوبی بود که در بینی استر کنند لبیبی گوید شعر

ایا کره در بینیت خرس ورس — ازان ... بلت ذره ترس

نس گرد بر گرد دهان باشد از درون و بیرون رودکی شعر

کر آلوده بیاری و طمع دکر — بوسه خنده بر و برد همی و بر نس

دس بسیار خوار و کلوینده بود بوشکور گوید شعر

ببلفنج و نا الفغده خورش خور — کلو را اندرس بسر بر مبر

تس پر باشد همانا بود منجیک گوید شعر

خواجه یکی غلامک مسر دارد — کرنا کوارد خانه جو تس دارد

ایدون بطبع کیر خورد کونی — جون ماکیان بکوز ذکر دارد

باب الشین

پراشنبک جون ازهم فروشانک بود ابوشاکر گوید شعر

بجلی پراشنبک همی سوی خر اشنبه — نقل باشد که همی جا کران کرده بله

پرخاش جنگ و جلب باشد سخت عسکرها فردوسی گوید شعر

بصد کاروان اشتر سرخ موی — همه هیزم آورده و پرخاش جوی

لوش پای بود عنصری گوید شعر

کر ... — برزمین ... لوش لوش

داش دم کوره گران بود فردوسی گوید شعر

من جنین ... داش دردم — همجو آتش میان داش دردم

خوش ... خشکی بود شعر

بجوشاند ... — اکر ... آن بهشت کرا ابد

رخش عکس بود عنصری گوید شعر

ز خون دشمن ... — فکند ... رخش بر عمان

بجر عمان ... رخش ... — بجر ... جوش رخ شده ...

خرپش و خراشیدن یکی بود فردوسی گوید شعر

نبرد و مش فرمان همه موی من   بکند و خرپشید کاشند روی من

خراش هم خراشیدن بود و هم سقط و انداختن رودکی گوید شعر

بت اگر چه لطیف دارد نقش   بر دو رخانت هست خراش

هراش قی باشد چنانک شهید گوید شعر

آنچه تو بر نکند خواجه که هر جا که بود   قدحی می بخورد راست کند زود هراش

زواش ستاره مشتری را خوانند او مزدی گوید شعر

حسودانت را داده بهرام نحس   ترا بهره کرده سعادت زواش

غاش هر که بر کسی فتنه بود و بغایت عاشق گویند فتنه

غاش و عاشق غاش است و مانند آن رودکی گوید شعر

خویشتن پاک دار و بی پرخاش   هیچ کس را مباش عاشق غاش

رخش دیگر قوس قزح بود شاعر گوید شعر

میغ چون ترک که آشفته که تیر اندازد   برق تیر است مر او را مگر رخش کمان

رخش دیگر رنگ بود که یکی سرخ بود و دوم سپید فردوسی گوید

بخشای بر من نوای داد بخش   که از خون دل گشت ریحان رخش

دیورخش نام نوائی است که مطربان زنند

برخش بت است شعر

برخش نگر دار تا بان درخش   که بیجان بدید آید از ابر آذر

شکیش جرالی بود که از دوخ کنند منجیک گوید

دو کشش بود مانند دو نعلین   دهان چون شکیشی بر سر کین

فش کام آهنین بود که بر طوق زنند شهید گوید

بر دل هر شکسته زد غم تو   چون طوق زند در صنعت فش

فش مانند دلیر بود شیر فش و غیره گویند فردوسی گوید شعر

چنین گفت رستم که این شیر فش   مرا بر و را اسپ باید بکش

تش تیشه بود بزرگ که درودگر بخت بدان کند منجیک گوید شعر

هیچ روی تو امی خواجه رقعی بجز خوشی   بگاه رزی کوئی که آب داده تشی

بش بشی بود که بر صندوق و درها زنند و میخ دوزند بو المؤید گوید شعر

زانو بر درها اندر او فراشته بود   بجای آهن سیمین همه بش و مسمار

کربش جانوری بود چون مار کوتاه و لیکن دست و پای دارد سبلت و

روزه و بود و بیشتر بویرانه ها بود و بدندان هر که را بگیرد بدندانه زخم کا

بکذارد

پای پش پرخان پای بود رودکی گوید شعر

باز کرد از خواب بند از زم و خوش   کفت دزد انتند و آمد پای پش

پزهش مقابله بود رودکی گوید شعر

آنک از این سخن شنید آذش   باز بیش آید تا کند پزهش

بلاش نام شهری است عنصری گوید شعر

یکی جزیره که نامش بلاش   رسیدند شادی زدل کشنگاش

کلاش بزبان سغدی غارت بود لطیان گوید شعر

بلاش عشق مرا آن نوجوان بسان کلاش   جوال جیز من کلاش کرد و کیسه خراش

دیانوش نام بهترین داروان بود که کار و اصلاح ذی اندر باب و زکار

وامق و عذرا عنصری گوید شعر

بدان راه داران جوینده کام   یکی بهتری بد دیانوش نام

دانوش نام مردی است که عذرا را بفروخت عنصری گوید شعر

گذشته با و بر بسی کام و دام   یکی بنز پالی و دانوش نام

ادانوش نام مردی بود متنادس او را بعذرا فرستاد که بر وی بلش

عذرا چشم او بکند بخشم عنصری گوید شعر

بر او جست عذرا چو شیر نژند   بزد دست و از بیش چشمش بکند

درفش علامت بوذ از هر رنکی که باشد فردوسی کوید شعر

ز بس کونه کونه سنان و درفش   سپرهای سیمین و زرینه کفش

شخش کسی باشد که از نشستکاه خویش فرو خیزد

کویند فرو شخیده است و بر شخشید ابو شکور کوید شعر

یکی هیره را بر سر هیره است بخشی   تو هم بر سر هیره ابیج بر شخش

دخش ابتدا کردن بوذ فرالاوی کوید شعر

تو عاشقم و از همه خوبان زمانه   دخشم بتو است ار چه کم خوب بوذ حال

طرطانوش نام آن جزیره است که عذرا آنجا افتاد و خلاص یافت عنصری کوید

همی از بن و بنجهاء و درانی   بطرطانوش اندر آمد فراز

لوش کژ دهان بوذ طیان کوید شعر

زن جوان بشنید شد خاموش بوذ   کفتکر کانا و مردی لوش بوذ

سبش جنده بوذ طیان کوید شعر

من بخر یاد ام از عنای سبش   نشر ان الماس داد ذاو بکرش

بش و برش اسبست یعنی موی قفای اسب است منوچهری کوید شعر

درع بش آن جبین و کنند آهن کتف   مثل دم عنبر خوی شمال بوس زد ال

هلش نام مرغی است مرداد خوار

فرغش آن موی بوذ که از زیر پوستین فرو آورده باشند لبیبی کوید شعر

زخشم دندان بکند اذ بر کر خواهم   همی کشید جو درو بش دامن فرغش

دبش دهش بوذ یعنی مید هش رودکی کوید شعر

هر کس بروذ داشت نشست نشانی   و انکو بزود داشت همه شهره همه دبش

شخیش و شخش مرغک کوجک خوش آواز است رودکی کوید شعر

کر آنرا که رسد ملامت شان   بار درا که بوذ جنب شخیش

لبیش دهان کبر اسب بوذ عنصری کوید شعر

تو شنیده که اسب توسن را   بکه نعل برنهند لبیش

مخریش یعنی مخروش مخراش را مخریش خوانند خسروی کوید شعر

بنالی و کوز آنکه خردمند مخر کوی   جوزن بحت کلا نم شو از بحت مخریش

درخش برق باشد ابو شکور کوید شعر

درخش ار نخندد بکاه بهار   همانا نکرید چنین ابر زار

آذرخش صاعقه بوذ رودکی کوید شعر

نباشد ز بن زمانه بذ شکفتی   اکر بر ما ساید آذرخشا

خنده خریش خنده با فسوس باشد بر کسی شاکر کوید شعر

ای کرده مرا خنده خریش همه کس   ما را از تو بر جانا ما را از تو بس

باش افشاندن بوذ فرخی کوید شعر

تا چه شد است شخص من ز ابر که تو بر او   یاقوت سرخ باشی و بیجاده کستری

وخش نام شهریست در ترکستان شاعر کوید شعر

بکای سپید از ختا تا ختن   بیاب ثلث دو بیند از بخارا بو خش

خاشروخش قماش ریزه بوذ شاعر کوید شعر

ز هر خاشه خویشتن بر ورد   بجز خاشروی را چرا اند خورد

خرش خروش بوذ شاعر کوید شعر

شادی چه بوذ از این فرزون نی   خامش چه بوی بیا و بخرش

نکوهش ذم و ملامت کردن بوذ بو شکور کوید شعر

اکر روزی از تو بر وهش کند   همه مردمانت نکوهش کنند

منش همت بوذ بو شکور کوید شعر

هر نیک و بذ هر دوان بدمنش   بر از اندرون هر دوان بد کنش

خروش بانک بوذ با کریستن و بی کریستن شاعر کوید شعر

جند بر ارد این همه بوه خروش   نشود باده بر سرت منش نوش

خش علتی باشد که بکرهدن مردم خیلان وفرغانه پدید
آید مانند بادنجان با جند دبه واز کرهدن درآویزد آنرا هیچ درمان
نباشد و درد نکند لبیبی گوید شعر
آن خش زکردنش یاو بخنه کوئی   خیکی است پر از باد بیاو بخته ازبا
پوزش عذر باشد ابو شکور گوید شعر
کراهید ونک پوزش پذیری زمن   وگر زینت بخ آید از خویشتن
کندوش فراز و نشیب زمین بوذ که بشتر پشته باشد اگرچه
دشت بوذ چنانک منجیک گوید شعر
هرچه بخواهد بده که کنده زبانست   دیو مبادا که کنده داند و کندوش
هوش دو نوع است یکی ضد مست بوذ و دیگر مهرگیا را
خوانند و بزبان پهلوی چیزی که خشک شوذ گویند که بهوشید
و اصل اینست که فردوسی گوید شعر
ورا هوش در زاولستان بوذ   بدست تهم پور دستان بوذ
بیلغوش گلی است چون سوسن آزاد آسمان گون و در کنارش
رخنگکی دارد و نقطه دارد چنانک رودکی گوید شعر
چون گل سرخ از میان بیلغوش   یا چو زرین گوشوار از جوف گوش

خلیش گل کند بوذ   نیوش بمعنی بشنو
شاش بدل بوذ   آخش قیمت بوذ
سکالش اندیشه بسیار   اغالش برپا داشتن خصم کاه وغیره

ناغوش غوطه خوردن بوذ و بتازی غوصه خوانند شعر
که کرداب عکرداست یا موخته شنا   که شوی غرق چو ناکاه ناغوش خوری
نیایش دعا باشد فردوسی گوید شعر
همیدون بزاری نیایش کرفت   جهان آفرین را ستایش کرفت
کرزش تظلم باشد خسروانی گوید شعر
بده داد من زان لبانت وگرنه   سوی خواجه خواهم شد از تو بکرزش
پرخش کلف باشد چنانک منجیک گوید شعر
راست چو پرخش بچشم آید لرزان   همچو سرماست وقفیز وقفیز برزم
سروش فرشته بوذ فردوسی گوید شعر
بفرمان یزدان خجسته سروش   مرا روی بنموذ در خواب دوش
خلالوش غلغل باشد

باب الصاد

آص بدبو باشد چون شپش   لاص جامه ستبر باشد و دیبا ازان باب
کاص پیمانه باشد بزبان پهلوی   خاص کرهنه باشد و وزنه حشر را
جامه را نیز گویند   نیز گویند بزبان ماوراء النهر
غاص مرد مفلس را گویند   هاص منافق را گویند بزبان خراسان
داص مهره کبود باشد که در گردن   ملاص هرزه گوی را گویند بزبان
استر پالان بندند   اذربایجان

باب الضاد

بکاض دیوانه را گویند بزبان پهلوی   رضاض مرد جلد را گویند
خاض مرد کور را گویند   داض زن بمزد باشد

غوش چوب دوک باشد و زخمه عمارت گویند شعر

خواهی تا تو بر کرده رطل بگیری / زخمهٔ غوش زانگشت برگیر

خذیش کدخدا بود رودکی گوید شعر

نکو گفت مزدور با آن خذیش / مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

آکیش و کیش آهنج بود یعنی باز کردن و هنج نیز گویند رودکی شعر

توشهٔ خویش نوذ از و بر بای / پیش کاید ترا پیاده آکیش

ناض تنک را گویند یعنی فاحشه بمرد — داض زنی را گویند که بنهانی قحبگی کند

لاض مخنث بغایت باشد — شاض خایه کنده باشد

غاض امرد بزرگ باشد که پیش او در برایند بزبان پهلوی — هراض خوب روی باشد از زنان

باب الطاء

بطاط مرد عیار را گویند — سطاط دیدار باشد

خطاط نقاش باشد — غطاط بدنامی باشد از همت

کاط کاشانه باشد — لاط بیهوش شدن باشد

افراط آمیختن باشد — بغاط کانده و مخنث باشد

غالط ناکام باشد — نشاط چراگاه عظیم باشد

هیاط دیوار کشیده بلند که گرد کرد شهر باشد — حکاط نارک سر باشد بزبان خراسان

ماناط باز بس مانده باشد — باط شادمانی باشد

کاناط بدبخت باشد — فط مرغ آبی باشد

باب العین

ذرع گوشهٔ کشت بود و ذرع بتازی کشت را گویند رودکی گوید

ذرع و زرع از جهان شد جو هشت / زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت

غبش بسیار باشد چون مال و بیشه رودکی گوید شعر

معذورم دارید که اندوه و غبش است / اندوه و غبش مرا زان جعد و غبش است

مدهوش بی آگاه و متحیر باشد بوالمثل گوید شعر

هوش من از آن لبان نوش تو بود / تا شد او دور من شدم مدهوش

دش زشت را گویند و نیز روزی است از ماه پارسیان که آذرش خوانند و خره نیز شعر

می سوری بخواه کامد دش / مطربان پیش دار و باده بکش

و آنک رخش گویند دقیقی گوید شعر

ای زین خوب رخی یا نجف هنی / ای بارهٔ همایون شبدیز بادشی

زوش تند و سخت طبع بود رودکی گوید شعر

بانک کرد بمن ای بت سیمین / زوش خواند مرا که هستی زوش

شاع بدبخت باشد — ماع بی بهره باشد

مشاع دزد و بدفعل باشد — سلاع بی نوا باشد

کاع متهم باشد — نقاع مست باشد

اخاع قی کردن باشد — تاع ناچار باشد

هناع باقی مانده از وام آنج در دست کسی باشد — متاع کاری باشد که در میان جنگ و خصومت باشد

باب الغین

نفاغ مستی و تحف باشد ابوشکور گوید شعر

ببکماز بنشست بمیان باغ بخورد و بیاران شد او نفاغ

کناغ تای ابریشم بود منجیک گوید شعر

ز سیمین تنم من جو زرین کناغ زتابان مه من جو سوزان چراغ

ماغ مرغی است سیاه که بر آب نشیند دقیقی گوید شعر

ای خسرو مبارک بار اکجا بود جائی که باز باشد پرند ماغ را

داغ دامن کوه بود سوی صحرا ابوشکور گوید شعر

کجا باغ بودی همه راغ بود کجا راغ بودی همه باغ بود

آمرغ قدر و مقدار بود بوشکور گوید شعر

جوان تا شد پیر نباید بروی جوانی بی آمرغ نزدیک آید

یالغ سروی کاو بود که قدح سازند عماره گوید شعر

بنشان بنازم ایذ مر ترا خوشترا باجنک سغد باند و بایالغ و کدو

فغ بزبان فرغانیان بت باشد عنصری گوید

کفتم فغان کنم ز نوای بت هزار بار کفتا که از فغان بوذ اندر جهان فغان

مغ کبر آتش پرست بود عنصری گوید

ای جون مغ سه روز نکوراند که ببینمت اسیر بخوراند

شوغ ستبری باشد که در پوست دست و پای پدید آید

از کار کردن و درد کند شغه نیز گویند عسجدی گوید شعر

همی دوم بجهان اندر از پی روزی دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان

و در این معنی کسائی نیز گوید شعر

بسته کف دست و کف پای شوغ پشت فرو خفته چو پشت شمن

یوغ چوبی بود که بر گردن گاو نهند و زمین شیار کنند

بوشکور گوید شعر

ور ایدونک پیش تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سر من بیوغ

تیغ سر کوه بود یکی همه چیزی تیز دارد همچون شمشیر و کارد و دوم
شعاع آفتاب و ماه و شمشیر و هر چه بدین ماند و سوم سر کوه اما
تیغ که سر کوه بود شاعر گوید شعر

دی بر تیغ اندرون ماه بمیغ اندرون رنگ بتیغ اندرون شاخ زند و آرمید

تیغ دوم که شعاع بود همو گوید شعر

نرم نرمک ز دیر به بجا که بید کفت از میغ همی تیغ زند زهره و ما

تیغ سوم فردوسی گوید شعر

بیفتاد بیژن جدا گشت از وی سوی تیغ بنهاد با تیغ روی

شغ و شغ سروی گاو بود که دراو سیکی خورند فردوسی گوید

بیازی و خنده کرفتن تشت شغ گاو و دنبال کره که بدست

جناغ پرده بود کسائی گوید شعر

مه گشت بصحرا بر آفتاب هوا نیز بیرون آمد از جناغ

ستاغ اسب زین ناکرده بود از سبب کره که خفاف گوید شعر

من با تو رام باشم همواره تو جون ستاغ جهی از من

شهید گوید شعر

تشوی نرم هم بصبر و ددم جون بزین و لکام شد ستاغ

ورغ از جوئی یا از رودی آب را راه کنند و بجائی برند آن راه آب را ورغ خوانند چنانک رودکی گوید شعر

آب هر چون بیشتر نیرو کند / بند ورغ سست بوده بر کند

توغ هیزمی باشد بلند کوهی و سخت منجیک گوید شعر

کوئی همچون فلان شدم تنها / هر که چون عود کی تواند شد توغ

لوغ لوغیدن دوشیدن بود بعبارت ماوراء النهریان منجیک گوید شعر

من ز هجای تو باز بو نخواهم / تا ت فلان جان و خواسته نکنی لوغ

کاغ کاغ بانگ و مشغله کلاغ بود عسجدی گوید شعر

ای کرده کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ / کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ کاغ

زوغ زرداب بود بو شکور گوید شعر

دلی که پر از زوغ هجران بود / ورا وصل معشوقه درمان بود

کزوغ مهره کردن بود فردوسی گوید شعر

بزخم کزوغی و داغ د کرد / چنین حرب سازند مردان مرد

سغ سقف خانه باشد. نغنغ پیمانه باشد همچو کیله و قفیز

جناغ سرپایه بود که علما دستار بر او نهند

اشوغ کبی مجهول و نامعروف بود

سیریغ خوشه انگور بود که هنوز ماها نخست پیدا شده باشند خرد و نزار اندازند شعر

دریغ فر جوانی و عز و ای دریغ / عزیز بود از این پیش همچنان سیریغ

بناز باز همی پرورد و با دهقانا / چو شد رسیده ببایدش تیغ تیز دریغ

چغ چوبی است که همچون آبنوس بود بر تک اسدی گوید

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ / یکی جای شاه و یکی جای فغ

نفغ شتک بود عسجدی گوید

هر زمان از نفغ تو لک زاده سلخ کنم / تا شنیدم من که از من میرهی شعر و نوا

مرغ مرغزار بود اسدی گوید

بله کرده از آنسو که بود آب و مرغ / ببست از بر دامن دیلک ورغ

سماروغ نباتیست که اندر جای کهن روید در پهلوی چاه نمکین آنچ در جای نم بود بخورند و آنچ در شوره روید آن را نخورند منجیک گوید شعر

یاد بیاری هر پهلوی جنگ / تو بر برداشته‌ای ز بهر سماروغ

اروغ بادی بود که از گلو برآید لبیبی گوید شعر

اندر حکایت آید بانگ شتر کند / آروغ هار زند چو خورد ترب و گندنا

امیغ جور آمیزش باشد چنانک رودکی گوید شعر

آه ازین جور بد زمانه شوم / همه شادی ازو غمان آمیغ

کریغ کره باشد عنصری گوید شعر

از غم تو بدل که نغز نیست / هر چه دار ز دل در نغز نیست

زیغ بساطی باشد که از درخ بافند و در مسجد اندازند شعر

زیغ بافان را با وشی بافان بیفکند / طبل زن را نشانند بر رود نواز

وغوغ آواز بانگ وزغ بود نجیبی گوید شعر

ای دهن باز کرده ابلهوار / سخنان گفته همچو وغوغ جغز

فرغ خوج بود خطیری گوید شعر

از بن کاله فرغ از بن وغ روید / خلوزه ده و خوی چون زعفران

زوباغ نام چیزیست که بنا و مختص نهاد طیان گوید شعر

زوباغ وقف کرده بران مرزبت / کبر خرو مناره اسکندریه

راغ ازوق بود اسدی گوید شعر

یکی باغبان اندران باغ بود / دل تخش وه دیده زاغ بود

فروغ شعاع بود اسدی گوید شعر

نمو بد چنین گفت هر که دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ

ستیغ راست باشد چون ستون و نیزه بوشکور گوید **شعر**

بدانگه که کرد جهان کرد میغ / کل بیشه چوکان کهرد ستیغ

کیغ رمص باشد که بر مژهٔ چشم بندد بوشعیب گوید **شعر**

شکفته نفشه اکر کیغ چشم ترسی / بلی چو سرخ بود نا شکفته باشد کیغ

آژغ شاخ درخت باشد بوشکور گوید **شعر**

سوی آسمان کرده شان رهبری / بکفت ای خدا این بزین بتری

ازین آژغها پاک کن سر مرا / همه آفرین باد بر پیش ترا

میغ ابر بود فردوسی گوید همانا که باران نبارد ز میغ فرو برد سر کوه را بر ستیغ

باب الفاء

زندواف هزاردستان بود عنصری گوید **شعر**

فرازنده شاخ و پرداز چو برفت / سراینده شد از گلو زندواف

چاف چاف آنگه بود که بانگ زانی سته از بند این شود و از ان بند

بی قرار بود همچون مجلد بود ملموز بوشکور گوید **شعر**

زدانا شنیدم که بسیار شکن / زن چاف چاف و آسان مکن

شنگرف زنجفر باشد بتازی کسائی گوید **شعر**

بنفشه ملون بوشیده بود نکار برف / چار کشت بود ناوقد بوشند شنگرف

کرف در بود و گویند سواد سیم سوخته بود کسائی گوید **شعر**

ز دیگر مزه افشاند کرف سیه سیم / می باد پوشانده سیم سر به کرف

ژکف بی آدمی بود حکاک گوید **شعر**

من بدین مکر و حیله در دهم / برده زنی و افزاد و سنا د کسم

بای باف جولاه باشد پیش کند شد

لاف خویشتن ستائی بود بوشکور گوید **شعر**

نکو بیم من این خواب شاه از کزاف / زبان زو نتکشایم از بهر لاف

کاف تراک بود در چیزی ابوشکور گوید **شعر**

کشاورز و آهنکر و پای باف / چو بی کار باشند در شان بکاف

شندف دهل باشد چنانک فرخی گوید **شعر**

تا بدیر خلقت نوبت کر نوبت / سپهر شندف بنند زر ترمها

کشف سنگ بود که شالکان را بر بعد دان کند بجز عیاذ گوید **شعر**

کشف بخانند و خازه کند و سهر کشد / اکنون درنا آنجا که ز شو خارت

زیف زفت باشد

ژرف دور اندرون و بغل بود

ژیف سیم ناسره و مردم ناکس

لاف خویشتن بینی باشد

لالوف آنکسی را گویند که بر لفتن را از بلیغا ... گوید **شعر**

دز بلفت و للالوف اهر کراد / بکر بکره و لاف کرد او که کرم آمد

لیف که از است و مالوشند او بیشتر ولیف گویند فرالاوی گوید **شعر**

کشکر بدین مرد داور تف / لیف زکون او خاد و برف

بف بادی بود که از دهان بیدا ند و چراغ بکشند بوشکور گوید **شعر**

هران شمع که ایزد بر فروزد / هران کس بف کند سبلتش سوزد

باب القاف

طاق برشتی باشد و ایوان را نیز گویند

منجوق آلت بود وقه ... باشد که خانه بدان بکنند بحالی سب

ورطوق سر برد پش وسپه موی باشد

جوق جماعت و گروه باشد

عراق ولایتی است معروف

خف دلکوی سوخته بود بتازی حراق خوانند عنصری گوید شعر

کز و بتکده لات ها مانو چو کف / با آتش هم سوخته هیچ خف

شکرف محتشم وار بود اگر مردم وا گر کار کاشی گوید شعر

ازین زمانه جانی وگردش شب و روز / شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

سرف سرفه باشد خفته و بیخبر را نیز گویند کاشی گوید شعر

بیر مرا زدگرها افکندای شگفت / بیگاه و بود از دم و هموار سرف

جالاق چابک بود	کاراق میان تهی بود
شاق شکاف باشد	نطاق جفته زدن باشد
مواق بیکار باشد	خوق مانند بود
بقبق هرزه گو باشد	شقرق بی معامله باشد
وپوواق مشغله باشد	زیق آواز شدن باشد
شاق سوراخ بود	فق کارکاه باشد
شوق نبار باشد	طبق توانگر بود از مال

واقواق نام درختی است که در هندوستان می باشد بس عجایب

بامداد بهار شده باشد و شبانگاه خزان شده کند و بر کهاش بر صورت

مردم باشد چون روز بیش آید بر کهاش در آشوب افتد چون شب

آید فرود آید بو منصور گوید شعر

نه واق واق نه عنقای مغرب هم بکیر / نه هم بنوع ز دانه گرانه ذو وادم

تغرجاق ساخت بود منجیکی گوید شعر

زلک هرزه دبوش و رنگ و تغرجاق / میوهٔ عرفه بکوه و ساده بر نکار

ننوق تفنق بود عماد غزنوی گوید در معنی شعر

بر سر سپر و بلاغ بیچم گوید منم / توق توق خانوق صبح بر شوروزنکار

بلاق نام شهریست در ترکستان زینبی گوید شعر

الا رفیقا تا که مراشقا و عنا / کهی ماعز بغا کهی بلای بلاق

نوف بانگ باشد که در کوه افتد یعنی صدا و

زمینی که میانش مجوف بود نوف گویند عسجدی گوید شعر

کوه پرنوف شد هوا پرگرد / از بانگ اسب و بانگ و نعرهٔ مرد

کوف جغد بود جغو نیز گویند فرخی گوید شعر

بجود رد و عصیان ولایت تو ای شاه / کا همانند جایگاه کوف با غهانند جاجا

باب الکاف

چالاک همچون چابک و چست و جلد عنصری گوید شعر

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک / ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک

تاک درخت انگور بود عماره گوید شعر

یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از تاک / هم بوی مشک دارد هم گونهٔ عقیق

خاشاک چوب ریزه ها و کاه و غیره بود رودکی گوید شعر

گفت با فرکوش خانخان من / خیز خاشاک از و بیرون فکن

چالاک دزد و دغل بود عنصری گوید شعر

گفت این مردمان بی باکند / همه همواره دزد و چالاکند

چالاک دیگر پایه و قد بود اسدی گوید شعر

بلند و بر یکی قلعه چالاک بود / گذشته سرش زاوج افلاک بود

کاف سرزفان بود فردوسی گوید شعر

بیابید بر بیژن و رودست و کاف / کذنا چون از این کار نامد شکاف

کاک نانی بود که خمیر او کرده کند و در تنور افکند و سنگهای خرد

سخت هر یک مقدار سی درم کم و بیشتر در آن تنور افکنند و بتابند

بعد از آن آن خمیر را بر آن سنگهای تافته اندازند تا پخته شود و بتر که را

کاج گویند

کاواک میان تهی بوذ لبیبی گوید شعر

بجز عوعو گران نیست روز و شب خورشش
شکفت نیست اگر نیز گشتش کاواک

کاک بلغت ماوراء النهر مرد باشد فریع الدهر گوید شعر

همه چو غول بیابان همه چو مار صلیب
همه بزهره چو بهمن همه چو کاک خدنک

کاک دیگر مردمک چشم بوذ کیک نیز گویند بو المثل گوید شعر

جهان همیشه بنوش و بشاد خشم و شرار
کسی که دیده نخواهد کند بدو شر کاک

چاک شکافته باشد فردوسی گوید شعر

ز انخوی پر آب دهان پر ز خاک
دهان گشته از تشنگی چاک چاک

لاک سرخ بوذ لکا نیز گویند عنصری گوید شعر

همی گفت و بیچید بر خشک خاک
نخورد دلش خاک همرنگ لاک

نغوشاک از مذهبی که از مذهبی است بو شکور گوید شعر

سخنگوی کشتی سلیمانت کرد
نغوشاک بوذی مسلمانت کرد

ناک آن لفظ و عبارتست چنانکه خشناک و غمناک و تابناک

ناک دیگر مشک و عنبر و کافور مغشوش بوذ و هر طیبی بوذ روذکی گوید شعر

کافور تو با لوس بید و مشک تو ناک
با لوس تو کافور تو مغشوش بوذ

سماک نام غلامی از غلامان عنصری گوید شعر

بمستحقان ندهی هر انجه داری داد
دهی بمجمر و دستار سبرک و سیماک

خنک بتازی طوبی بوذ شعر

خنک انکس که او چاکر چاکرت بود
چاکر چاکرانت میر خراسان همی

غوک چغز بوذ منجیک گوید شعر

چشم چون خانهٔ غوک آکنده ها
لفج چون موزهٔ خواجه جرعه کج

[illegible]

ورکاک مرغ است مرداد خوار بوالعباس گوید شعر

بجای مشک بنوید همی جگر کبک
بجای باز بدارند همی جگر ورکاک

خباک حظیرهٔ گوسفندان بوذ فردوسی گوید شعر

ز رنگ ناپدید اند آمذ بخاک
جهان گشت ازین درد ها در اخباک

خبک کلو فشردن بوذ روذکی گوید شعر

بدو سر بو سرها کز این دل امر آن خبک
تا بمینت احسان باشد احسن الله الرحم

کزاک مرغکیست سپید و سیاه دم سپید دارد بر آب نشیند شعر

چنان اندیشد و از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از کزاکا

هزاک ابله باشد گزاف کار و غر دقیقی گوید شعر

که یارد داشتن با او خویشتن را
نباید بوذ مردم را هزاکا

اژدهاک ضحاک را اژدهاک خواندندی دقیقی گوید شعر

ایا شاهی که ملک تو قدیمی
نیاکت بد بپاک از اژدهاکا

خرمک مهره بوذ که کوذکان را از بهر چشم ببندند خرزیان فرخشید گوید شعر

ز بیم چشم بد سد که بخت جهری
چون ببندند خرمک بگلو بر

بتوک طبقی چوبین بوذ بر مثال تخمی یاد که بقال از رواند و در آن جوزها
د بندان دانه و میوه و آنچه بدین ماند و در تازی طبق و اشکال نیز گویند منجیک گوید شعر

مرا فراموش مکن دستم ونه خواهم کرد
آن بتوک چو آن ناوک اشتان را

بوک خاشکهای بوذ که چون غله را بپاک کنند و پر شر کنند آن کرد

غله کردی بزیر بوک نهان
چون بر انبوه بوک بر سر تو

سنکک ثالد بوذ که تکرک نیز گویند عنصری گوید شعر

ویحک ای ابر برکنده کاران
سنکک و برف بادی و باران

هباک میان سر بود فردوسی گوید **شعر**
یکی گرز زد ترک را بر هباک   که اسب اندر آمد همانگه بخاک

غساک کند باشد و فرغند طبان گوید **شعر**
از دهان تو همی آید غساک   بر کشتی و بخت موبت از هلاک

مغاک کو باشد همچون چاهکی روز که گوید **شعر**
ابله و فرزانه را فرجام خاک   جایگاه هر دو اندر یک مغاک

سوک مصیبت بود همو گوید **شعر**
بساکه مستمند بر خانه بودم و دلشاد   چنانکه جاه مرا فزون بد از همه ملوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان   مرا نگوئی کز چه شدست شادی سوک

جکک بنجه گنجشک بود و گویند مرغکیست بجثه خرد بوشکور گوید **شعر**
اگر بازی اندر جکک کم نگر   وگر باشه سوی تطان مپر

چکک دیگر نام نوائیست که مطربان زنند منوچهری گوید **شعر**
بامدادان بر چکک و شامگاهان بر تنج   نیم روزان بر لبینا و شامگاهان بر فنه

کاونجک خیار بادرنگ بود که سبز بود هنوز شاعر گوید **شعر**
شاعر انند بغدکا و نجک   بهذه گوی و نحو بوالفنجک

سناک تاک رز بود عماره گوید **شعر**
من ببالک انوسناک بید کنم   با تو امروز جفت سبزه منم

سناک شاخ نو بود که از بن درخت واز بن رز بیرون جهد و برویذ
تاک و نازک و خرد بود کسائی گوید **شعر**
سوسن لطیف و شیر جهن خوشه ها و یاسمین   شاخ و سناک نیز چون زنج تورو چوزا

نموک نیز نشانه بود عماره گوید **شعر**
برخواجه دست برد نکو لیک   خواجه او را بزد بنیز نموک

شرفاک بانگ پای مردم بود و غیره همو شاعر گوید **شعر**
توانگر بیز دیک دن خفته بود   دنداز خاک شرفاک مردم شود

ناشک نفایه ماش بود و ناشک دیگر هم جامه بود منطقی گوید **شعر**
زداوان جوان جان ... انغره کرازد کوش ...   بادوغان ... تاشکی بر ... ناشک

بساک چون تاجی بود که از گل کنند کسائی گوید **شعر**
چون یکی تاج بساک ملوک   باز یلی کو فتد آسیاسپ

فغاک احمق بود و حرام زاده را نیز خوانند منجیک گوید **شعر**
انگشت کاوخ روی لقب کرده خویشتن   زیرا لقب گران بود بر دل فغاک

مفلاک تهی دست و درویش بود بوشکور گوید **شعر**
از فلک نحسها ببینند   آنک باشد غنی شود مفلاک

پک جغز بود یعنی وزغ چنانک دقیقی گوید **شعر**
ای همچو پک بلیغ بجو بیذها بروی   مانند آنکی که سر او را کی خبک

لک مردم رعنا بود چنانک رودکی گوید **شعر**
گفت دیگر مرد خام لک درای   بیش آن فرتوت پیر ژاژخای

کولک کدو گنبد بود که زنان روستا پنبه در او نهند لبیبی گوید **شعر**
زن برون کرد کولک از انگشت   کرد بر دو لک دو لک زنبی پشت

ازفذاک وافذاک و نوشروانطلبوس و تیراژه و کمان رستم و طوق نهاد
و سرای ابن جلا نام قوس قزح است اسدی گوید **شعر**
کمان آرد فداک شد تا الدیر   کل عنبر بیکان زره آبگیر

ماک داروست در هندوستان اسدی گوید **شعر**
گروه ورا بیشه بر خاک بود   درختان لک و گشتار ماک بود

ماک دیگر اتباع است چنانک گوئی خاک و ماک رودکی گوید **شعر**
تا بجای اندرت نگردانند   خاک و ماک از تو بر نداردکار

فزاک بلشت بود اسدی گوید **شعر**
همانا که چون تو فزاک آمدم   دگر چون تو ابله فغاک آمدم

خسروی نیز درین معنی گوید شعر

کار این دهر بین و دور فلک   وان دکر باز اهل بمردم لک

لک و پک تکابوی باشد و فریفتن مردم و آرایش خود از هر نوع برعنائی چنانک رودکی گوید شعر

ای لک ار ناز خواهی و نعمت   که ره درگاه او کنی لک و پک

بلالک جنسی است از آهن پولاد هندی جوهردار شعر

جه جیز است آن رونده تیر خسرو   جه جیز است آن بلالک تیغ بران

کیماک شهریست در ترکستان فرخی گوید شعر

از حسن رای تست که گیتی سرای تست   گیتی سرای تست ز کیماک تا خزر

خناک خناق بود رودکی گوید شعر

یکبار بها کن این دل از کرم خناک   تا گویمت ای بت احسن الله جزاک

هولک نفت بود و هلاک نیز بود شاعر گوید شعر

جو هولک بر دو چشم دلبر افتاد   درون آمد زبا آن سرو آزاد

هولک دیگر مویز بود صیقلانی گوید شعر

جو روشن شد انگور همچون جراغ   بگیرند انگور هولک بباغ

میروک مورچه بود عنصری گوید شعر

جو میروک با بالک که هزار   برآید برآذرکرش رود کار

کلوک کودک بود امرد عسجدی گوید شعر

تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو   تا مرد بیری بیش او مرد سیصد کلوک

چنکلوک دست و پای کژ بود لبیبی گوید شعر

ای غوک چنکلوک چو پژمرده برگ کوک   خواهی که چون چکوک بپری بجو هوا

یکی اندر دهان خون زبانت   یکی اندر دهان مراهو دندان

ملک از مکیدن بود و مزیدن همچون طفل شیرخواره کسائی گوید شعر

اندرون قمر و کشتی بخوشی آن می حرام   کوئی که شیر مام زپستان همی مکی

ژلک کسی که با خود همی دند زر گویند که می ژکد کسائی گوید شعر

ای طبع سازوار جه کردم ترا جه بود   با من همی نسازی و دایم همی ژکی

تبنک درمجه بود که بقال ازو بختها کنند از هر صورت شعر

تبنک را جو کرد همی بی شک   بپخته کرد بر آید از تبنک

پوشک بزبان ماوراء النهر گربه را گویند شهید گوید

جند برد اوذ این بعیض خروش   نشنوذ باذه بر سرودش نوش

راست گوئی که در گلوش کسی   پوشکی را همی بمالذ گوش

لبوک امرد ضخم بود معاشری گوید مرزش اندر حوزد کبر لبوکی

دفوک غاشیه بود منجیک گوید شعر

کون جو دفوک پاره پاره شده   جاکرش بر کتف نهند دفوک

موک نیش بود عسجدی گوید شعر

هر که موک مردمان جوید بشو کو   خار دو کش که بمحنت او وانند یابد مرک

دکوک کرباس بود پسر رامی گوید شعر

بار بیست در دکوک من اینجا   کرده رخم جون دکوک و پود آهن

چوک مرغی است که خویشتن را اندر درخت آویزد از سر منقار و بانک زند چندانک خون از بینی بریزد شعر

چوک زشاخ درخت خویشتن آویخته   زاغ سیه برد و بال غالیه آمیخته

خانجک خسک بوذ جنانک خسروی کوید **شعر**

جرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه / بتیمار و عذاب اندر ابا دولت بیکار است
اکر کار بداد او صد لعل ابار شوز خانجک / برا درّ ثمین وان کاین محاصل خسک خار است

خنجک درختی است که بر کوه روید بتازی حبة الخضرا اش خوانند **شعر**

باذ ناری بذرت را که مدام / کز نبینکش جدی وکه خنجک

ثلک تهی باشذ و برهنه بوشکور کوید **شعر**

ای ز هر مردمی تهی و ثلک / مردمان زد تو جرا بایند

چوکل فروخ ماکیان بوذ منوجهری کوید **شعر**
آهو با شیر کی تواند کوشید / چوکل با باز کی تواند پرید
جوجک هم فروخ بوذ طاهر فضل کوید **شعر**
ای جوجکک بال و با لا بلنده / ای با دو زلف بافته جون دو کمنده
ژکک از فروخ کوجکتر و کمتر بوذ منوجهری کوید **شعر**
آبی جو یکی جوژکک از خانه بجسته / جون جوژکان بر زاده موی نرسته
کرک مرغ خانکی که از خایه باز ایستد کویند کرک اشتد شاعر کوید **شعر**
یک آتش آیذ هم از سوی ترک / پر آتشینم جون مرغ کرک
چک قطره بوذ شاعر کوید **شعر**
چکی جون نبوذ از بر تیره خاک / بکن سیم تن را از تیغ جاک
ریدک غلام امرد بوذ فردوسی کوید
جو از دل کسل ریدکان سرای / ز دیبا بنا کوش و دیبا قبای
پرالک آهن کوهردار است اسدی کوید
از آن آهن لعل کون تیغ جاد / هم از روی هندی و پرالک هزار
بابک پذر بوذ اسدی کوید
یکبار طبع آدمیان کبر و مهتریست / کر آدمست بابک و فرزند بابکی

باهک شکنجه کردن و زدن بوذ بوشعیب کوید **شعر**

دلمان جو آب باذیی ز جون بهار باذ / از بیم جشم حاسد کش کرده باذ باهک

لک جیزی بیک بن کارد در دسته محکم کنند اغاجی کوید **شعر**

هیج نایم همی ز خانه برون / کو نیم در نشاختند بلک

کیک دیذهٔ جشم بوذ جنانک منجیک کوید **شعر**

بروز معرکه با نکشت که بدید آیذ / ز خشم برکند از دور کیک اهرمن

ویک بمعنی ویحک بوذ رودکی کوید **شعر**

ماذه کفتا هیج شرمت نیست ویک / جون سبکساری نه بدانی نیک

بابک شاه عظیم بوذ که اردشیر را بذان باز خواندی اسدی کوید **شعر**
با خلق راه دیکر هر زمان سپار تو / یکسان بزی اکر نه اصحاب بابکی
کاغک نشاط حقیقی صوتی کوید **شعر**
در یکی ناو بیر مجال بجست / تا سحرکاه نعره از کاغک
سبک جابک بوذ منطقی کوید **شعر**
سبک باش تا کار فرمایمت / سبکوار هر جای بستایمت
ابرنجک برف بوذ دقیقی کوید **شعر**
صحرای بی نبات پر از خشکی / کوئی که سوخته است بابرنجک
لک مردم خس بوذ عنصری کوید **شعر**
با مردم لک تا بتوانی تو میامیز / زیرا که جز از عار نیاید ز لک لاک
فرجیک پیمانه نیست معروف در سطر خوارزم **افزنک** ریسمانی
بالاهنک کمند **شوشک** رباب جهار روده
لنک کونه کی زنان بر بجه مالند **کنک** هموار خانه است در ترکستان

کلك نی را کویند و خامه را عسجدی کوید **شعر**

کلکش چو مرغکی است دو دیده شکسته پر آب
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ

شلك کلی باشد چون سرپشت دوسنده بسیار ورزکی کوید **شعر**

چو بیش آرند که دارت بمحشر
فرو مانی چو خر میان شلکا

فلك آلوی کوهی بود سرخ و خرد و ترش بو المؤید کوید **شعر**

صفرای مرا سود ندارد فلکا
در دسر من بجا نشاند علکا

ملك دانه ایست چون ماش و بعضی کاول خوانند بو المؤید کوید **شعر**

بسا کسا که ندیم جو بره و بره است
و بس کسا که سر بیابد از ملکش

فرانك مادر افریدون بود فردوسی کوید **شعر**

فرانك بنا کاه بذ در جهان
که فرزند او شاه بذ بر جهان

دانك دانه باشد طیان کوید **شعر**

از این ناخن کهن زود بدین راه
نه دانك و نه عز و نه نام و نه کاه

ملك سپیدی بود که بر بن ناخن بود **شعر**

ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد
درد کند اید وست خطا خواهی کرد

کژك شاخ بود در خرما **رمك** رمه بود

ذرشك و سرشك انبار بر بود بتازی عنصری کوید **شعر**

رخ ز دیده بکاشته بسرشك
وان سرشکش برنك تازه زرشك

ذرشك دیکر کلی بود در هندوستان سخت خوش بوی است کوید **شعر**

هم از خیری و کاو چشم و زرشك
بتستر رخ هر یك آب از سرشك

بروشك خاله بود **نوشك** برجو انز بود

فروشك بلغو ربود **کوشك** منظره بود

دو فنجك کابوس بود که شب در خواب بر مردم نشیند شاعر کوید

بر خند از هوای نفس و فساد
بر سر خفته هجود و فنجك

\+ طا زنا گیرنده

جکوك مرغکی است چون کنجشك بپارسی جکاوك و بتازی قبره کویند **شعر**

ای غوك جنکلوك چو بر مرده بر کوك
خواهی که چون جکوك بپری سوی هوا

خدوك طیرکی بود عنصری کوید **شعر**

هر که برد دکه ملوك بود
از چنین کارها خدوك بود

شارك مرغکی است کوچك و خوش آواز زینبی کوید **شعر**

الا تا در آیند طوطی و شارك
الا تا سرایند قمری و ساری

مجاجك کری بود اد آدمی و دو خر سعتر یابن بکار دارند بمنزلت جلبی بود که بر هم زنند

نسك عدس بود مجبات کوید **شعر**

آنکو ز سنك خارا آهن برون کشد
نکن ز کف تو نتواند برون کشید

ذرشك و سرشك وارس آب چشم بود فردوسی کوید **شعر**

ببارید بیران ز مژکان زرشك
ز بیلسم در کذشت از سرشك

رشك حسد بود عنصری کوید **شعر**

نشست و همیر اندر کلک سرشك
از این بود کار کند شه بر شك

بتك کدین بزرك اهنکران بود یعنی مطرقه بزرك فردوسی کوید **شعر**

سر سروران زیر کرز کران
چو سندان بذ و بتك آهنکران

تبوراك دف بود حکیم غمناك کوید **شعر**

یاد نکنی چون همی از روزکار پیشتر
تو تبوراکی بدست و من بکی بر بط بچنك

کسك غلبه بود شاعر کوید **شعر**

هر که نبود شکر بشوری چو نمك
نکاه شکر باشد چون بار کسك

دیك + دستارچه بود زود که کوید **شعر**

ای طرفه خوبان من ای شهره یی
لب را از سر دیك بکن پاك زمی

\+ در نسخه [illegible] اسپید رك ظط شده است و شکل در زوال است
ای قبله خوبان قمر ای طرفه ری
لب را بسپید رك بکن پاك ازمی

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

کبوک مرغی است آسمان گون چند باشد و او را از جنس خود
جفت نبود گر دیگر مرغان گرد ندتا از ایشان بجیرد آرد منجیک
گوید شعر

با این همه سخن چو همی جفت خواستم   آمد فراخ مرز جهان نجیب بام بام
خارش گرفته بجوی اندر غرشتی   همچون کبوک خواستی جفت کامکام

منجک چیزی بود که مشعبذان از بید و قلم وغیره را بر جهانند منجیک شعر

شاعر گر دید نقدلک و کاونجک   بهوده گوی مخنک و بوالکنجک
از گون خر فرو تر و بیح ارش   می برجهد نسبک تر از منجک

بوالکنجک یعنی طرفه
کاونجک خیار وارنک را خوانند جمله در بیت بیشتر گفته بود
شفک خلق بود و فرسوده و حقیر روذکی گوید شعر

اندی که امیر ما باز آمد بپروز   مرک از بس دیدش روا باشد و شایگ
بنداشت همی حاسد کو باز نیاید   باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید

تکوک چیزی بود که از آبگینه و سفال سازند او را از درد
او حبوب ریزند چون گندم و جو وغیره چنانک منجیک گوید شعر

من فراموش نکردستم و نه خواهم کرد   آن تکوک تو و آن ناوه اشنان ترا

فراستوک پرستوک نیز گویند و زرتن کتاب گوید شعر

ای قحبه بسازی بد و زودک   مسرای چنین چون فراستوک

سرجیک سرهنک بود عنصری گوید شعر

ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک   بیش دهنت ذره نماید خرچیک

کاپوک جای مرغ خانگی و کبوتر بود بوشکور گوید شعر

چون بچه کبوتر منقار بیخته کرد   هموار کرد موی و شد شر موبکار زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند   وز شاخ سوی بام شود باز کرد کرد

پوک گیاه ریزه و خاک وغیره باشد که بر سر چاه غله
کنند تا نم نشود
پوپک هدهد را خوانند روذکی گوید شعر

پوپک دیدم بحوالی سرخس   بانگک بر برده بر ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین برو   رنگ بسی گونه بر آن چادرا

سوک خوشه گندم و جو بود گو سر دانش سوک درشتر
گویند شاعر گوید شعر

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی   مانند سوک خوشه جو بار آرده

غالوک مهره کمان گروهه بود خسروانی گوید شعر

کمان گروهه سیمین شده محاق قمر   ستاره یکسر غالوکهای سیمین اندود

پالیک پای افزار بود از چرم گاو و رشتها در او
بسته و بموضع ورد آذر بایجان آن را شم خوانند علی قرط گوید شعر

از خز و پالیک آنجا رسیده که همی   موزه چینی میخواهم و اسب تازی

کلیک لوج بوذ یعنی احول مظفری گوید شعر

چون ببینم ترا ز بیم حسود — خویشتن را کلیک سازم زود

نشک درختی است آنک ناژ و نوژ گفتیم روذکی گوید شعر

آنک نشک آفریذ و سرو سهی — آنک بیذ آفریذ و نار و بهی

پشک دندانهاء بزرگ تر بوذ از از اژدها و پیل و غیره

عنصری گوید شعر

بسیار بیم دل بچشیذ خنک — در دم اژدها و پشک نهنک

پشک بتازی صقیع خوانند و آن نم بوذ سپیذ که بامداد

بر دیوارها و سبزی نشیند بو العباس گوید شعر

پشک آمذ بر شاخ و برگ درختان — کسترد رداهای طیلسان

فیلک تیر دو شاخی بوذ فرخی گوید شعر

بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست — فیلک بیشتر و زه کرده نیم چرخ خدنک

سرشک خوذ اشک چشم است اما گویند کو دیگر هست

سپیذ بر کش چون برگ ارغوان بنفشه را نیز گویند

عنصری گوید شعر

رخ ز دیده نگاشته بسرشک — وان سرشکش برنگ تازه سرشک

خایک مطرقه بوذ یعنی چکوچ منجیک گوید شعر

آنجا که پتک باید خایک بهی بسنت — کوز است خواجه سنگین مغز آهنین سندان

باب الکاف

مجرک بیکار و کار سخره بوذ بو شکور گوید شعر

مفرمای هیچ آدمی را مجرک — چنین گفت هارون مر ابوذرک

سترک سرکش و لجوج و تند بوذ روذکی گوید شعر

ستوده بوذ نزد خرد و بزرگ — کرا مردی نباشد سترک

بیوک عروس بوذ روذکی گوید شعر

بس عزیزم بس گرامی شاذ باش — اندرین خانه بسان نو بیوک

باشنک خیار بزرگ بوذ که برای تخم می کذارند غاو شو نیز گویند منجیک گوید شعر

از سد معلون برفت این سنده را از خوردنش — تخم را ماند باشنک ایدر بر جانش

درنک مخی بوذ که در زمستان از ناوذان آویخته بوذ

نشک درخت ناژ باشذ و نشک نیز گویند

نمنک ذغ رود بوذ بتازی والوج نیز گویند سرخ بوذ و زرد نیز

بوذ در کوه روید از درخت فریغ گوید شعر

کر رمه اندک نمانند بیاز سیم آنیز — همه دروغ زن و خربطند و خر و مزند

نمنک و بستد زن دیکشان یکی باشد — از آنان هر دو بکو نیز شبیه یکدکر اند

انک کونر و همانا باشد مظفری گوید شعر

از من خوی خوش کیر انانک کیرند — انکو رزا نکو رزنانک وارنک

شفترنک شبه شفتالو بوذ و بیشتر سرخ و سپیذ باشد چون نیمه

کرده و باشذ که سرخ باشذ و باشذ که سپیذ باشذ عسجدی گوید شعر

باسماع جنک باشد از جانشکنند از نغمات — برطلت بروی بت بیابد چو سیمین شفترنک

زنک بانگ کمان بوذ عسجدی گوید شعر

از دل و پشت عبادذ می برآید صد ترنک — گر زند علی کمان نخرد و ابیذ بنکرنک

اورنگ تخت باشد و زیبائی فردوسی گوید شعر

بدو گفت بی تو نخواهم جهان   نه اورنگ و نه تاج و طوق شهان

اژنگ چین روی بود فرخی گوید شعر

بزرگواری و کردار او و بخشش او   ز روی بیرون آورد همی آژنگ

تنگ دره کوه باشد منجیک گوید شعر

بزلف تنگ ببندد بر آهو سنگی   بدیده دیده ببندد ز جادوی محتال

کنارنگ صاحب طرف باشد فردوسی گوید شعر

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا   کنارنگ بودند و او پادشا

تژالک طراقه بود خسروی گوید شعر

وز شب تیره گان ستاره برفت   وامد از آسمان بگوش تژالک

غاوشنگ آن چوب بود که بدو گاو رانند طیان گوید شعر

مرد را زها رخشم آمد ازین   غاوشنگی را بکف کردش گزین

کنگ جزیره ایست عنصری گوید شعر

همانگ سپاه اندر آمد بجنگ   سپه همچو دریا و دریا چو کنگ

کنگ دیگر شهریست خرم بترکستان بهار خانه چین گویندش از غایت خوشی خسروانی گوید شعر

تا چو بهار کنگ شد از روی او جهان   دو چشم خسروان خون چون رود کنگ شد

کنگ دیگر امرد بود ضخم و زفت عسجدی گوید شعر

کنگ بلیسد بینی کنگ بزرگ را بی   محکم سبیر سای زرین کرده ساعد

افرنگ زیبائی بود همچو اورنگ دقیقی گوید شعر

فر و افرنگ بتو گیرد دین   منبر از خطبه نوا راید

دهنگ حلقه چوبین بود که بر بار بندد بود شهید گوید شعر

چون برون کرد و نهاد دهنگ   دو زمان در کشید محکم تنگ

دژآهنگ بدخو و تند بود عنصری گوید شعر

بیک خدنگ دژآهنگ جنگ اوری   نو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار

شنالنگ کعب بود حکاک مرغزی گوید شعر

کرم رایت او داج و فتر مشن بدو خنگ   بیامد غراسیل از شتر انبی مرنگ

جان منکر لفجن که برون آید از ننگ   چو آوردش جانم بر زانو و شنالنگ

آونگ رشته که انگور و دیگر میوه بندند و آویزند رودکی گوید شعر

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون   چون سیب پژمریده بر آونگم

غرنگ بانگ نرم باشد بگریه در گلو منجیک گوید شعر

بخروش اندرش گرفته غریو   بگلو اندرش بمانده غرنگ

وهنگ دیگر تخمی بود که زنان درد داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود ولعاب باز هلد چون بزر قطونا

وهنگ دیگر دم آب بود که باز خورند

هنگ یکی هنگ آب که خورند و دیگر دانائی بود منجیک گوید شعر

ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار   فر فرمان فریدون ورزو با فرهنگ و هنگ

هنگ دیگر هوش بود هنگ دیگر تنگ بود هنگ زور بود شعر

هم بنرمی باد و هم بتیزی آب   هم بچستی آتش هم بهنگ تراب

شرنگ گیاه تلخ بود چون زهر رودکی گوید شعر

همه بتنبل و رنگ بار کشتن او   شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود

تلنگ گدائی کردن بود بهر جائی روزبر گوید شعر

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون   که طرفه باشد از شاعر انجام تلنگ

هفتورنگ بنات النعش بود منشوری گوید شعر

فلک بگردن خورشید بر شود تسبیح   مجره رشته تسبیح و مهره هفتورنگ

غنک چوب بزرگ عصاران باشد منجیک گوید شعر

چند بوی چند بنالند کوش و بروز آرد دل از غنک غم

دنک بز کوهی باشد فرخی گوید شعر

ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست بسی که از هنر تو و کمان تو دنک

نیرنک نیرنج بود چنانک فرخی گوید شعر

زهی چو نیرنج جادوان حیلت ساز بکار برد نداند حیلت و نیرنک

فدرنک چوبی بود ستبر که جامه شویان بدان جامه شویند چنانکه شعر

بای بیرون و هنرزبانگیر دعوی خویش تا بیاری بدر کون فراخت فدرنک

هفرنک کلی بود در هندوستان که هفت رنک دارد اسدی گوید شعر

هزاران صفت گل دمید ز سنگ ز صد برگ و دوروی و زهفرنک

وشنک میل حلاجان بود

بکرنک کلگونه بود خسروی گوید

آراسته گشته است ز تو چهره خوبی چون چهره دوشیزه بیکرنک و بکلنا

ناونک هر دو طا بود شاعر گوید شعر

یک ناو که بیشتر تا و نک که باشد که بپیمود ناونک

بلک جفن بود بتازی شاعر گوید شعر

بجنبان که او بلک برهم زدش شد و بست و بازش برآمدش

کبک کبک را قافیه بود عمادی گفت این قافیه را بدست و رد هبک

ونبک و خبک

هبک کف دست بود رودکی گوید

بهبک نهاد جام باده وانگاه نهبک نوش کردش

نبک ذه آب بود رودکی گوید

گرد ذی آبجوی در پندام جون بود بسته بنک راه زخش

ارتنک کتابیست در وی اشکال مانی بصورتهای عجب فرخی شعر

هزار بتکده کاندر پرستش او هزار نگار خوب همانا که نیست در ارتنک

باشنک خوشه بود کوچک از انکور عسجدی گوید شعر

چو قلک بود یا لبکش نافه بوده کز آن جو شیر صافی و بستانش بوده از باشنک

استرنک نباتی بود بصورت مردم روید هم نر باشد هم ماده

هند چو زد در پای خوزستان چه دریا بار اوی

زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنک

خبک شوغا بود یعنی آغل گوسفندان دقیقی گوید شعر

گروهی اندر خبک بهتار گوسفند وامدن ان سوی کلاه دل نژند

طورک نام مبارزی سقساری بود از ابطال اسدی گوید شعر

شد آن لشکرکش پیش طورک دوان چون رمه پیش در پیش کرانک

زغنک فواق بود بتازی وارعع گویندش

نوک سر قلم بود بوشکور گوید شعر

اگر نه خواهد ز من باد دم فراز آوردم من بنوک قلم

ونجنک شاهسفرم بود بوشکور گوید شعر

ونجنک راهمی نمونه کنند زیبا مون بزلف ونجنکی

جاخشوک داس بود دقیقی گوید شعر

ای خواجه که هر که اشغال را بر کن جاخشوک و بروی دو بش

بلک شرار آتش بود شهید گوید شعر

چون تیشه و چکان بلک از چوب بشنه شدی بتیزه سیمین غیبه جوش

کلفهشنک آب فسرده بود که از ناودان فرود بزد شاعر گوید شعر

ای کلفهشنک گشته از فرزای شکفت همچنان چون شیشه سیمین نکونه [illegible]

فنک کهی بوذ بزرک و سبز که دراز شوذ که کوتاه **شعر**

بماند ستی چو فنک درین خانه تنک دل / زبس ماتم که چو سنبل سر و روی همچو فنک

سی رنک سیمرغ بوذ فرخی گوید **شعر**

همه عالم ز فتوح تو نکار بر گشت / همچو آکنده بسد زنک نکار بر سی رنک

نارنک نارنج بوذ جانک فرخی گوید **شعر**

همیشه تا درخت سمن نروید گل / برون نیاید از شاخ نار و نارنک

زراغنک زمینی ریک ناک باشد عسجدی گوید **شعر**

زمینی زراغنک و راه دراز / همه سنکلاخ و همه شوره یکسر

زرنک درختی بوذ کوهی بی بار و سخت از و آلت سازند منجیک **شعر**

چنان بکره بیکر بپیوست با زمین هند / که خاره خور شوذ اندر شخ و زرنک کال

وننک سر خوشه انکور بوذ که خوشه از و آب خورد فرخی گوید **شعر**

شاد باش و دو چشم دشمن تو / سال و ماه از کریستن چو وننک

شنک و منک شنکل و منکل یعنی دزد و راه دار حصیری گوید **شعر**

چند نی طعنه کنی با چیزان حیز بده / که توی حیز و توی مسخره شنکان منکان

قریع الدهر هم درین معنی گوید **شعر**

شعر بی رنک ولیکن شعر از رنک / همه چون زو اد وان و همه شکند و شنک

مدنک دندانه کلیدان بوذ قریع الدهر گوید

همه آویخته از دامن هستان و دروغ / چو کلید از کره و چو کلیدان ز مدنک

غدنک بی اندام و ابله بوذ قریع گوید **شعر**

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب

همه برهنه مخوی همه چون غال غدنک

منک قمار بوذ قریع الدهر گوید **شعر**

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش / نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منک

باذرنک ترنج بوذ منجیک گوید **شعر**

یاسمن آمد بمجلس با بنفشه در سجود / حمله بردند و شکسته شد سپاه باذرنک

آذرنک هلاکی و درد و محنت بوذ بوشکور گوید **شعر**

ز فرزند تو جان و تن آذرنک / تو از مهر او روز و شب چون نهنک

نیم لنک کمان دان بوذ فرخی گوید **شعر**

بوقت کارزار خصم روز نام و ننک تو / فلک در برکردن آویزد شغا و نیم لنک تو

کنک امردی بوذ بزرک و قوی تن عنصری گوید **شعر**

کنکی بلند بینی کنکی بلند بالای / محکم ستبر ساقی ازین کردستا عکای

باخنک دریچه بوذ کوچک که بیک چشم نکرند ابو عاصم گوید **شعر**

مال فراز آری و نکاه نداری / تا بیرون ناید از در دریچه و باخنک

زنک زنکله بوذ کوچک اما بزرکتر از نک گویند **شعر**

تو کفتی بچه شیذ هاموز زنجا / ز نا الینذ ز نک و هندوی درای

اما زنک دیکر نکاراست که بر تیغ و غیره افتد اما زنک دیکر

نور ماه را خوانند دقیقی گوید **زنگ بمعنی ماه** شعر

دقیقی چار خصلت برگزیدست　　بگیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده رنگ و ناله چنگ　　می چون زنگ و دین زردهشتی

شترنگ شطرنج بود بخار گوید شعر

تا جز از بیت و چهارش بیت خانه نزد　　هیچ دو رستی و دو خانست اساس شترنگ

بتک کدین برزک آهنگران بود فردوسی گوید شعر

سر سروران زیر گرز گران　　چو سندان بد و بتک آهنگران

باب اللام

بال گردن باشد عنصری گوید شعر

از و در سپید تو بهد سند هزار درم　　زنده بود تا جوز کشید شانه بال

بال بازو باشد کسائی گوید شعر

بخواهم که شاها عنایت همی　　که باشد مرا عون تو پرّ و بال

فتال پراکندن و افشاندن بود عماره گوید شعر

باد بر آمد بشاخ سپید شکفته　　بر سر می خواره برگ گل بفتالید

فتال دیگر بمعنی گسستن بود اسدی گوید شعر

که با چشم جشم ابر آغالدت　　بیک دم هم از دور بفتالدت

فتال آغاز بیت بود بوشکور گوید شعر

کز ابر داستان را بگفت از فتال　　که بر سیصد و سی و سه بود سال

زال فرتوت و پیر سپید هر دو بود و پدر رستم را زال بدان خواندندی که از مادر چون پیران سپید سر زاد منجیک گوید شعر

یا رب چرا نمرد سر کین نان ما　　این سال خورده زال بر ابنای زنگ مال

نال نی که میان آگنده بود فرخی گوید شعر

از آب جوی عدوی تو بر آمد نخت　　زین قبل کاستست زرد و نوان باشد نال

نهال درخت خرد که نو نشانده اند عنصری گوید شعر

ببیک ماه بالا گرفت آن نهال　　فرو رفت زانک دیگر درختان ببال

هال آرام بود دقیقی گوید شعر

کمان صبر که مرا بی تو جای هال بود　　جز از تو دوست کنم خون من حلال بود

لال رنگ لعل بود فرخی گوید شعر

دو لب و نار کفیده دو بلک سوسن برخ　　دو رخ چو نار شکفته دو بلبلک لال

سندل کفش باشد و سندلک نیز گویندش عنصری گوید شعر

کر فنم که جای درستبک ز مال　　کمر زدن که سندل و جاجله

تنبل مکر و حیلت باشد کسائی گوید شعر

ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی　　هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند

خوهل کژ بود ضد راست بوشکور گوید شعر

بر ژاژ تو خوهل آوری پیش من　　همت خوهل پاسخ دهد پیر زن

غول نوعی از دیوان زشت که مردم را در صحراها هلاک کند

برژول شتالنگ بود ابو علی الیاس گوید شعر

نه افعی سرون و نه پایش نغود　　نه اکسر بژول است و نه زاستر

اسبغول بزر قطونا بود عماره گوید شعر

برون کرد نیام بخانه هیچ فام　　از آنکه خانه بر از اسبغول جانورست

مول ماندن و درنگ مکن

تکل نوجوان که هنوز ش خط تمام اندر نیامده باشد و بر عارضش اندک اثری بلشد طیان گوید شعر

هر کجا رند که بود تکلم　　هر کجا کاملی بود خصیم

شال کلیم کوچک بود عنصری گوید شعر

زان مثل حال مر بگفت و نیافت   که کسی شال جست و دیبا یافت

غال غلیدن بود از پهلو به پهلو عماره گوید شعر

آهو مر جفت را بغالد بر خوید   عاشق معشوق را بباغ نغالید

چال مرغی باشد طعم گوشتش چون گوشت بط باشد عماره گوید شعر

وگر به بلخ زمانی شکار چال کند   بیاکند همه وادیش را بط و بچال

سهال سرگردان بود طیان گوید شعر

بدان منکر که سرها لم بکار خویش محتالم   شب تاری بدیشان اندر بی جرم لا بحر کالم

کوال کوالیدن بود چون اندوختن و الفغدن طیان گوید شعر

بزرگان گنج سیم و زر کوالند   نواز آن را دکه مردم کوالی

موییژال نوائی است که مطربان زنند منوچهری گوید شعر

بلفظ پارسی و چینی و جاجرمی   بلحن موییژال و قصیدهٔ الغزی

پالاپال پالوده بود بعضی پالاپال دیگر چیز بود بعضی پالنده دقیقی گوید شعر

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت   زمانه که پر آشوب بود پالاپال

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت   ز لفظ و معنی با هم همیشه پالاپال

بیغال نیزه بود بتازی رمح گویندش شاعر گوید شعر

دریغ آن سرو بن روان بالای   هم آن تیر و آن تیغ و بیغال کوی

جنال جنار بود صانع ضوی گوید شعر

بنام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی   جنال گشتی از آنک بوده بودی نال

افرشتال شوی الفنیش بود که او را در جنک عذرا کشتند شعر

مرا بدل این بود رای و کمان   که کار من و تو بود همچنان

کجا بشر این کار افرشتال   که بود الفنیش هماره همال

بشول کدادن کار بود اسدی گوید شعر

زبان بشد شاد و گفتا مول   همان کارهاء دگر را بشول

کلال از چکاد بالاتر بود در سر همانک گفته بودیم پیش از این

بازندم پاکنندم دیش باک   یا دهندم کارد بیخ بر کلال

کوتوال دزدار بود عنصری گوید شعر

الت آبی و لیکن روزکارش زیردست   قلعه است آبی و لیکن کوتوالش آفتاب

سفال هر چه از گل پخته بود چون کوزه و کاسه سفال خوانند

ولیکن پوست فندق و پسته و گوز را نیز سفال گویند منجیک گوید شعر

تو شادمانی و بدخواه تو ز اندوه و رنج   دریده پوست تنش بر چو مغز پسته سفال

کول لوح بود فریع گوید فرد   همه کره و همه کود همه شل و همه کول

جول خمیده بود مصراع زلفکان جول و آن رخان چو ماه

مومول علتی است در چشم عسجدی گوید شعر

تیر تو مفتاح شد در گاه فتح قلعه‌ها   تیر تو مومول شد در دیده‌هاء دیدبان

زبول نوائی است که مطربان زنند شعر نهاده

نغل کنده بود فراخ از بهر چهارپایان و کذربان در آنجا ماوی کنند

و بتازی کهف گویند رودکی گوید شعر

گوسفند بود جهان هست گرگ با نغل   چون که خواب شود سوی نغل باید شد

اغل جای گوسفندان بود

اسپیل دزد اسپ بود که بعضی از اسپ دزدیدن دیگر کارش نبود رودکی گوید شعر

اسپیل آمد آنکه نرم نرم   تا برد مر اسب را او گرم گرم

صندل سپید بود لولوی گوید شعر

فکندان بر نار صندل نگار   که تا بر تنش کم کند زخم خار

بزیل کوهیست عظیم دقیقی گوید شعر

هر قطره زجود تو روذیست همچو جیحون   هر ذره ز حلمت کوهیست چون بزیل

برطایل نام جزیره ایست در هندوستان که آنجا بانک و رخنا بیحد

است اسدی گوید شعر

که خوانند برطایل آن را بنام   جزیره همه جای شادی و کام

همال وهامال یک معنی دارد خسروی گوید **شعر**
ابر آتش و این باد و سیم آب و زمین خاک — هر چار موافق تو بیکجا و نه هامال
بغال سرگین مرغ بود ربیبی گوید **شعر**
چو باز دانا کو کبر دارد از جبار — بگردد دم بگردد نبرد سزد از بغال
کوپال لخت آهنین بود فردوسی گوید **شعر**
بپای آورد زخم کوپال من — نماند کسی نیزه بر یال من
آخال چیزی را خوانند که سقط بود فرخی گوید **شعر**
از بس گل مجهول که در باغ بجنبید — نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
کاچال آلات خانه بود چون فرش و غیره عماره بهرامی گوید **شعر**
بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت — نه کاخ ماند و نه رخت و نه تاج و نه کاچال
کنجال ثفل هر مغزی که از و روغن جدا کنند کنجاره نیز گویند **شعر**
بس بند بد بر فتم و این شعر بگفتم — از من بد لخر ما بس باشد کنجال

طغرل نام مرغیست شکاری اسدی گوید
دل بهوا نجنک طغرل بد اغ — ره باپند باز از دل مبغ ماغ
ماذل نام کوهیست در هندوستان رافعی گوید
تا قله ماذل نشود ساحت کشمیر — تا ساحت کشمیر نشود قله ماذل
سل شش بود طیان گوید
دلم شوریده و عشق آتش و فراق تو ولغ — جگر معلق و بریان و سل بود کباب
سکال کار سازی بود
شکال نوعی اندوباه بود
زیغال قدح بود رودکی گوید **شعر**
شکفته لاله تو زیغال بشکفان که همی — زبیش لاله بکف بر نهاده بر زیغال

نخچیروال نخچیر انگیز بود فرخی گوید **شعر**
نا ممکن است این سخن بر خاص — لفظیست این در میانه عام
نخچیر والان این ملک را — شاگرد باشد فزون ز بهرام
بسمل معنی کشتن دارد گویند بسمل کن خفاف گوید **شعر**
دو زلفکانت بکیرم دل ابر از غم خویش — جو مرغ بسمل کرده از و بدرا و بزم
تاول کاو جوان بود ابو مزدی گوید **شعر**
چنان ببینی تاول نکرده کار هکرز — بچوب بام شود یوغ را نهد گردن
پشل برا و یخنی و بر دوسید بود بشلید گویند **شعر**
که بی داور این داوری نگسلد — و بر بی گناه هیچ بر نپشلد
هیکل بتخانه بود بزبان پهلوی عنصری گوید **شعر**
چنان دان که این هیکل از پهلوی — بود نام بتخانه گر بشنوی
دنکل ابله و بی اندام بود ابو العباس گوید **شعر**
کرد نکل امد این پسر تا کی — بر بندیش با خر هر بهی

کغال جماشی بود بوشکور گوید **شعر**
بکغالش رفته از بخمبر — رمیده از و مرغلت کرم سیر
بل بمعنی جل بود آغاجی گوید **شعر**
بل تا جگرم خسته شود و انجمند — بر روی من آنجا ست کرده جل نوای کرد
خنگل جنك بود از باز و شاهین و آدمی رودکی گوید **شعر**
پر کنوده چند خنگل دیخته — خاک کشته باد خاکش بیخته
کول ابله و احمق و نادان بود **وال** ماهی بزرگ باشد که کشتی را غرق کند
یل مرد مبارز **ذغال** انگشت که فحم نیز گویند **فنال** نده باد کننده

مندل خط عزیمت بوذ که معزمان کشند شعر

بدید تنبل اوی و بدید مندل او / دگر نماید و دیگر کند بنا سراب

کال جوز هر نبیت بوذ گویند فلان کالید یعنی کرهست شعر

اگر ملت آشنا بیار باز علاج را / کانکه مکا کفته از برای بکالید

تبول پر بر آمدن دل بوذ از چیزی حقاف گوید شعر

اگر تبول گرفت از نوایزدم جه عجب / تبول کرد دل از حدیث نابیدام

خرجال نام مرغیست زیبی گوید شعر

هیشه در فزع از وی همی بپا ملوک / چنان که با بنوا حی عقاب بی خرجال

دغول ساغری بوذ بزرگ بدان آب کشند شعر

خواجه فرموش کرد آنج کشید / آب فرغو طالبی بد غول

پل باشنه پای بوذ معروف گوید شعر

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من / بجای کفش و پلش دل کفیده با یستی

ویل ظفر باشد و فرصت یافتن رود که گوید شعر

لبت سبب هست من بجا / یافتن راهی ببینم ویل

توپل بتن پیشانی بوذ سوی حکاذ غواص گوید شعر

بتن خود سر توپل و تکبر کرد ار بل / ساز چون سرها و دندان برمثال دیواره

مل نبیذ باشد چنانک عنصری گوید شعر

بزد بسته جام اندر من لعل مل / فروزنده چون لاله بر روز دکل

داهول علامتها بوذ که بر زمین زنند تا نخجیرها از آن بهراسند

و قصد دام کنند داهل نیز خوانند بوشکور گوید شعر

جستم از تا فتنتم کابذوم / کوئی ز دام داهول جستستم

نجل آنجیر است که بسر دو ناخن گیرند آغاجی گوید شعر

نشان نجل دارم ز دوستی بر او / روا است که دل نیز ذمونز داذ

نشیل شست ماهی بوذ منجیک گوید شعر

ای همانند تن و به بر زده نشیل / در شست باغ اندر پر زنت قندیل

آغال چنان باشد که کسی را بر کسی طیره کنند تا آشفته شود آن

فعل را آغالش خوانند و سک را بر مردم جهانند بر آغالیدن گویند شعر

چشم آغیل آن بوذ که بخشم چشم بر کسی کمارند بر کسو حکاک

زملت او را بکی سلام زدم / کرد زی من نگه بچشم آغیل

غول شبگاه بوذ که چهارپایان را در او کنند بوشکور گوید شعر

کاهی چو گوسفندان در غول جای من / کاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

مول تأخیر کردن بوذ در کارها فردوسی گوید شعر

بمولیم تا ز دختر و شوند / بید گاه اولشکری نو شوند

فرغول نیز تاخیر بوذ در کار رود که گوید شعر

که فرغول براند از دل آن روز / که بر تخت بر سیاه شوذ نام

مرغول زلف پیچیده بوذ و جعد رودکی گوید شعر

جوان چون بدید آن نکاربده روی   بکردار زنجیر مرغول موی

ماکول کلو بنده و بسیار خوار بود علی فرط کوید **شعر**

نکبه کردم نود وآورده مش بیش   تا بخورد ندان ماکول هنک

بشکول قوی اندام وکارکن و حریص در کار عنصری کوید **شعر**

هر چه بایی از ان فرو مولی   نشمرند آن ز تو بیشکولی

کول جائی بود کی آب شنا ایستاده بود عنصری کوید **شعر**

کولی نوا ز قیاس کی کرکشند کی   بلک کونه آب ان وین ناز بزکو رشوند

باب المیم

بذرام جائی بود خرم و دلکشای عنصری کوید **شعر**

چرا بکرید ز ادار نه غمکنت غمام   کر بیننش چه باید کی شد جهان بذرام

بهرام ستارهٔ مریخ است عنصری کوید **شعر**

سخاوت تو ندارند در جهان دیا   سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام

انجام آخر کار باشد **رام** روز بیست ویکم بود از ماه پارسیان **رام** دیکر پادشاه سند

کنام چرا جای نخچیر بود رودکی کوید **شعر**

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شود   ز مکر وهو بر و ناغ وزکرانی جوا

خرام وفا کرده نوید باشد فرخی کوید **شعر**

دولت و دنیا بملک داده نوید   وامده تا نه روز و خوش بخرام

بوم مرغی بود باشد شب پرد از انک بروز نبیند و بسر ویرانها

دارند و بستان کوش کر بهر کوش دارند و بشب شکار کنند رودکی کوید **شعر**

کاو مسکین زکید دشمن چه بیند   ور نبد زاغ بوم را چه رسید

فرجام انجام بود یعنی آخر کار فردوسی کوید **شعر**

بکوشیم و فرجام کار آن بود   کی فرمان و رای جهانبان بود

سوتام اندک را خوانند فرخی کوید **شعر**

آنچ کرداست و آنچ خواهد کرد   سخن‌م اندک نماید و سوتام

اوستام معتمد بود بو شکور کوید **شعر**

دکر مردی کش بود کرم فام   بداذ نش بستانند از اوستام

ستام ساخت مرکب فرخی کوید **شعر**

در زمان سوی تو فرستادی   اسب با زین خسروی و ستام

خیم رندش رود کان بود کسائی کوید **شعر**

بکریده دلو غلبه سبز و خیم همه   وکر بشیم بد زد دبز نشز و تاوان کن

خیم دیکر خو بود باشد شاعر کوید **شعر**

نبیند غم و درد بد بواند خیم   نه زاو مید شاد و نه زاند وه بیم

تیم کرش جو بر واس بود شاعر کوید **شعر**

من زتیم تو بتیمار کرفتار شدم   تو بتیمار مهل باز بتیم آرمرا

بشکم صفه بود رودکی کوید **شعر**

از شبستان بپشکم آمد شاه   کش ببشکم ز دلبران چون ماه

بیلارام نام حصاری عظیم است عنصری کوید **شعر**

بر اند خسرو مشرق بسوی بیلارام   بدان حصار کی کرزیج او بخجل سهلان

فرنام سزاوار بود دقیقی کوید **شعر**

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش   کز نکورویان زشتی نبود فرناما

دستهم دستم زال را کویند فردوسی کوید **شعر**

ببوسید دستم بخاک آی نکفت   جهان آفرین را ستایش کرفت

لمالم مالامال بود فردوسی کوید **شعر**

نه از لشکر ما کسی کم شداست   نه این کشور از خون لمالم شداست

رام فرمان برنده بود و مطیع فردوسی گوید شعر

برین گونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با من بمهر

سیام دو نا چیزی کوه است سیام خوانند رودکی گوید شعر

نه ماه سیامی نه ماه فلک   که این غلام است و آن پیشکار

شجام آفت که بمیوه رسد از سرما فرخی گوید شعر

سپاهی که نوروز کرد آورید   همی نیست گردش زنا گه شجام

سپرم همیشه جوان بود رودکی گوید شعر

چون سپرم نه میان بزم بنورود   در صد چمن بتان زوجان عدو سوز

دمادم از هر گونه بود عنصری گوید شعر

گویند که فرمان برجم گشت جهان پاک   دیو و پری و خلق و دد و دام دمادم

دلغم زرق بود خطیری گوید شعر

هم دانند کاین جهان فسوس   هم با ذاست و حیلت و دلغم

چم رونق و نظام بود رودکی گوید شعر

چرا همی نچم ناچرا کند تن من   که نیز تا نچم کار من نگیرد چم

چم دیگر معنی بود شاکر گوید شعر

جز جوی آزادی که از ادب ندار دام   چه گوی دان سخن کان سخن بدادیم

چم دیگر چشم بزبان مرو عسجدی گوید شعر

ازکه آمخته هاذن شعرهای شوخ چم   که برسنی شاعران هرگز نبوده آشنا

چم دیگر تمیز بود خطیری گوید شعر

گر چه دانند که روسپی زن گیت   در دل گیت شرم و حیت و چم

چم دیگر خانه تابستانی بود

حم نام جمشید شاه است و سلطان بزرگ بود

زم گوشت دهان بود از اندرون و بیرون رودکی گوید شعر

آرزومند آن شده تو بگو د   که رسد نا نش پاده بر زم

کنام نشیمن که شیران و ددان باشد فردوسی گوید شعر

ببینند یکی روی دستان سام   که بد پرورانده اندر کنام

چام دو پا کوهی که خم دو خم بود گویند چام چام چم چم منجیک شعر

کفتار اجاره که آرام هیچ نیست   گفتم که زود خیز و همی کرد چام چام

خرام بناز و عجب رفتن است فرخی گوید شعر

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر   نساز ساز سفر نه نفال اینک خرام

نزم بخار زمین بود کتابی ضباب گویند عنصری گوید شعر

نمیغ و نزم که بنمود روشن از سر تیغ   چنان نمود که تاری شب از سر پایان

جرم پوست بود عنصری گوید شعر

بجوشید شیر از نهیب کان خون گرم   بدندان همی کند ازو تنش جرم

کلکم منجنیق بود شعر

سر و است کو سیمین جزیلت شال نو   حصن است جان عاشق و از غم کلکم

خلم آب ستبر بود که از بینی آید منطقی گوید شعر

همان گر یکی راهزی دیدی   همی بینم از خواجه خلم و خدو

بفخم بسیار بود منجیک گوید شعر

بدان ماند بنفشه بر لب جوی   که بر آتش همی کوکرد بفخم

کرکم قوس قزح بود بهرامی گوید شعر

فلک مرجامه را ماند از رزق   و را همچون طراز خوب کرکم

دژم پژمان و اندوهگین بود بو شکور گوید شعر

زبان آوری باش تو نیز هم   چو خسرو مکن روی بر باد دژم

پزم برط بود ودام باستانه نرد بود ارشام ترش روی بود

غژم دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد

طخم طاج حلاجان بود

نغام کرد آلوده وتیره کون بوذ دقیقی کوید شعر

بخیز ذیکی شد کرد از میانا / که روی اندران کرد کرد نغاما

چشم نام تعویذی باشد چشم بد را شهید کوید شعر

بتا نکارا از چشم بد بترس و مکن / چرا نداری با خود همیشه چشم ناما

نهم بی همتا بوذ بزرک تنی دقیقی کوید شعر

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد / و بالا و تن هم و نسبت کیانی

پچکم خانهٔ تابستانی بوذ چون غزد عنصری کوید شعر

هزاران بدش اندرون طاق و خم / بپچکم درش نقش باغ ارم

خم خرپشتهٔ ایوان را کویند فرخی کوید شعر

در ایوانی که تو خواهی ز باغ ارم نشانی / جو ایوان مداین مر ترا ایوان خم ستانی

نخم جاذری بوذ که بر دو سوش جوب بندند و از هوا انشار باشذ شعر

از کهر کرد کردن بنخم / نه کهر چیذ هیچ کس نه دردم

اذرم نمذ زین بوذ بو العباس کوید شعر

که تنت را اذرم دارد و مهر بند سبیت / بسرش باد فضول است و مرد و سوا

کالم زنی بوذ که بی شوی کرده باشذ منجیک کوید شعر

ای حکی کالم شده بر دست براهیم / مر خواجه را نی خیز و بر تش اند کم جوی

کمان سام قوس و قزح بوذ بو طاهر کوید شعر

از برا کاد کر نامد خذنک نکم / که بر بازو کمان سام دارم

سام پهلوان بوذ از قدیم از جدان رستم زال و حکایت او سخت مشهور است

شم دمیدن بوذ خفاف کوید شعر

کر آهوی بتا و کنار منست شیم / آرام کیر با من و از من چنین مشم

کاودم بوق بوذ کوچک فردوسی کوید شعر

بر ذنای زرین و رویینه خم / خروش آمذ از نالهٔ کاودم

فرم نژند بوذ و غمکین و افرهمکن کویند منجیک کوید شعر

رفت برون عمر رسیده فرم / پنج شده بوق و دریده علم

کرم اندوه سخت بوذ فردوسی کوید شعر

زچنکال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ و کرم

غرم میش کوهی باشذ عنصری کوید شعر

تو شیری و شیران بکردار غرم / برو تارهانی دلم را ز کرم

شُم پالیک بوذ بزبان ماورا النهر منجیک کوید شعر

جند بیت مدح کفتم چنک غذایی / کر زانک نیست سیم بیابی ز شم ترت

بافدم جون عاقبت بوذ رودکی کوید شعر

مکن خویشتن از ره راست کم / که خود را بدوزخ بری بافدم

دیهیم کلاهی بوذ مرصع یعنی تاج شعر

بیک کردش بشاهنشاهی آرذ / دهذ دیهیم و طوق و کوشوارا

دژخیم بذخو و جلاد را نیز کویند فردوسی کوید شعر

بدژخیم فرموذ کاین را بکوی / زدار اندر آویز و بر تاب روی

خیم رمص چشم بود ژفک شهید گوید شعر

دو جوی روان از درد هامون ز خلم / دو خرمن زده برد و چشمم ز خیم

ستیم ریمی بود که در دمل و جراحت بماند رودکی گوید شعر

کفت فردا ایکشم او را بپیش تو / خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

تیم کاروانسرای بود لبیبی گوید شعر

از شمار تو کشن طرفه بهار است هنوز / وز شمار دگران جوز ده تیم دو دراست

کوم سبزه بود که از کنار آب و حوض خیزد طهرامی گوید شعر

آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او / روشن کند دلت چو ببینی هر اینه

باب النون

خدایگان ملک بزرگ را خوانند عنصری گوید شعر

خدایگان خراسان و آفتاب کمال / که وقف کرد بر او ذو الجلال عز و جلال

لاذن جنسی است از معجونهای خوشبو برنگ سیاه فرخی گوید شعر

از او به صورت باشد چو زلف او / کونه عنبر دارد لاذن

کابین مهر زنان بود خسروی گوید شعر

این جهان نو عروس را ماند / رطل کابینش گیر و باده بیاد

زفرین آن آهنی باشد که بر درها زنند و حلقه در باو در افکنند و قفل برزنند عنصری گوید شعر

مثل من بود بدین اندر / مثل زفرین آهن و در

کوبین کذین کازران بود غمناک گوید شعر

وانگهی فرزند کاشت کازری سازند … / شوید و کوبینش از در زیر کوبین زنگ …

غلبکین دری باشد که از چوب بافته بود چون بنجینه مشبک کرده و بیکبه کنی هر چه در سرای بود ببینی و در باغها و مزرعه ها بسیار بود بو شکور گوید شعر

ارغوان گلی است سرخ رنگ مظفری گوید شعر

نو عروس این جهان بمرمز از زلف عنبر / ارغوان بار است چشم نازنین چو ارغوان

دوستگانی معشوق بود فرخی گوید شعر

کسی را چو من دوستگانی چه باید / که دل شاد دارد بهر دوستگانی

کاه کشان مجره فلک است عنصری گوید شعر

تیره بر چرخ راه کاه کشان / همچو گیسوی زنگیان بنشان

نه مرا جگاز بر ساند تو / نه از آتش همه مجمر و از نبید و … غلبکین در سرای باکرم

نان کشکین آن نان که از جو و باقلی و نخود بیکجا هم جمع کرده بود رودکی گوید شعر

کشکین نانت نکند آرزو / نان سمین خواهی و کرده کلان

باد برین باد صبا باشد رودکی گوید شعر

کیست چنین آمد کردند همه بر زبان / هم باد برین آمد و هم باد فرودین

باد فرودین باد دبور بود دقیقی گوید شعر

خلقانش کرد جامه ز نگار / این شند و بین باد فرودینا

بوکان زهدان بود و بتازی رحم گویند کسائی گوید شعر

و زین همه که بگفتم نصیب بد برده / عدو و دو رو و نهر و سرگین و خون بوکان

پریشان انهم فرو بفشاندن و انهم باز کردن و بشکستن و بباد بر دادن فرخی گوید شعر

مگر که نار کفید است چشم دشمن تو / کز و مدام پریشان شده است انار

پرستان امت بود دقیقی گوید شعر

شفیع باش شها مر مرا درین زلت / چو مصطفی بر داور مر پرستان را

ماه برکوها نوائی است که خنیاگران زنند عنصری گوید شعر

نه بر سه بزم تو خسروان جهانا / همی زنند شب و روز ماه برکوها

کولاوبان جولاهان کرد باشند از جنس نیکو بارانی گوید شعر

دو دیبا بان بد بد فق می کرد / کرده از موی هر یکی کولا

یونان ماذر یونس پیغمبر بوده است چون از بطن حوت نجات یافت قومی در حق یونان معتقد شده بودند و بت و پیکرها بودند و آن قوم را یونانیان خوانند دقیقی گوید شعر

کیان خیمه‌ها کرد و عرب باشد بوشکور گوید شعر
همه باز بستند بدین ریسمان … که بر برده بینی بسان کیان
سان سنگی بود نرم که کارد و تیغ تیز کنند دقیقی گوید شعر
خورشید تیغ تیز ترا آب می دهد … مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی
وژفان شفیع بود مسعودی غزنوی گوید شعر
دادم بدو وکر هنر کنم جای خویشتن … مدح امیر و زنده تو آدرم بود وژفان
لپان فرزدان بود چون آینه و تیغ و غیره فرخی گوید شعر
کردون زبرق تیغ چو آتش لپان لپان … کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

یونان که بود مانند یونس بطرخوش … بازی نکرد و کرد زعصمت جهان بخود
تا تازه کرد باد اوایل بدین خوش … تا زنده کرد مذهب تا بیان بخود
یاوندان پادشاهان باشند رودکی گوید شعر
چو یاوندان بمجلس می کرفتند … ز مجلس مست چون کشتند رفتند
پالرهان نام نوائی است که خنیاکران زنند
پالیزبان دیگر باغبان بود ضمیری گوید شعر
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم شب … بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان
پروان نام شهریست ز ولایت غزنین میزبانی بخاری گوید شعر
گفت سالار توئی باید بپروان اندرون … زانکه در کشور بود لشکر تو را سالار
بان بانک بود خسروی گوید شعر
مولتان بربلبل جوآردن روند … نیز نیز باز کند بربل و بر وای
ببربیان پوست اکوان دیو بود که رستم داشتی فردوسی گوید شعر
همی تن بپوشید ببربیان … بکرهون بیاورد کرز کران
سخوان استخوان بود عسجدی گوید شعر
خسروا جای همت ساختی جای بلند … بر زخوان خواهی کنون کرد و خواهی بر سخوان

جرمان یاقوت سرخ آبدار بود بهرامی گوید شعر
جو بیرون کشت عکس در امن … زجهر از آن دو لب جرمانی
جرمان دیگر جامهٔ حریر بود رنگین فرخی گوید شعر
گلستان جرم زار دهمان اشر خودستی … لباس کودکان شیرخواره جرمانی
ماکیان مرغ خانگی بود جفت خروس عماره گوید شعر
ندهم کس تو ماکیانی … اکنون تن خود خروس کردی

جیلان سنجد بود و پسته و غیر آن نیز گویند بوطاهر گوید شعر
خانه زهر بر نوش و خارهم بر کل … جنانکه باشد جیلان نیز اندر عناب
فرودجان فروردین بود ضمیری گوید شعر
کردشاهی که از دست کشت روزگار … باغ را کوثر دوستاد دامن فرودجان
جنکوان شهریست در هند مسعود سعد گوید شعر
نا فتح جنکوان را در داستان فزود … کم شد حدیث رستم دستان زداستان
جاشدان صندوق نان بود و جاشکدان نیز گویند اسدی گوید شعر
ور زنی جهد می تا جاشدان … خود و می هر چه اندر بود زنان
جندان شهریست بزدکوار از شهرستانهای چین رودکی گوید شعر
رسیدند نزی شهر جندان فراز … سپه خیمه زد در نشیب و فراز
دنکیان شفرنات بود و تالانات نیز گویند منشری گوید شعر
هست پروین جو دسته نرکس … هیچ بنات نعش دنکیان
بنکان طاس بود و بانکان بادنجان بود بوشکور گوید شعر
سروبن جون سرو بن بنکان … اندرون جون برون بانکان
لمکان کوه کن بود رودکی گوید شعر
بکوه اندرون کفت کمکان ما … بیاو بکن بکسلد جان ما
کریان بمعنی فدا بود بوشکور گوید شعر
جون بیاد آید سزاوار است باد … جان من کریان این سالار باد

ذیان دذان تند را خوانند فردوسی گوید شعر
زپای اندر آمد نگون گشت طوس　　تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
پرنیان حریر چینی بود منقش و پرند ساده خوانند فرخی شعر
چو پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار　　پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
فرزان حکمت و حکیم فرزانه بهرامی گوید شعر
مخالفان تو بی فرهنگ و بی فرهنگ　　معادیان تو نافرخند و نافرزان
کوان نام مبارزی بود فردوسی گوید شعر
کوان پهلوانی بود زورمند　　بباز و بزور و ببالا بلند
ساریان نام شهریست در غرجه دیباجی گوید شعر
بیے خبر همو پیش از او　　شد ستندری ساری و ساریان
مان خانه را گویند و نیز خان و مان اتباع است اسدی گوید شعر
جو آمد بر مهر و مان خویش　　ببردش بسد لابه مهمان خویش
جغان اسم موضع است خسروی گوید شعر
همی قوت کردند کاوان مراورا　　چو کاو جغانی بریش جغانی
دارپرنیان چوب بقم بود اسدی گوید شعر
بکشتی دبید بیخ کشور دهان　　چنان کن که باجز کشور زبان
زامهران داروی است که در نوشدارو کنند رودکی گوید شعر
نزد آن شاه زمین کرد شب بام　　داروی فرمای زامهران نام
دمان شکافته بود فریع گوید شعر
همی زند نفس سرد با هزار نفس　　در کوبد و بران در مجرها دمان
اسنتان بدرزن وامق بود و عاقبت وامق و اورا بکشت عنصری گوید
بفرمود تا اسنتان بگاه　　بیامد بنزد دلبت رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را　　بگوهر بیاراست اخترش را

پوکان زهدان بود یعنی رحم کسائی گوید شعر
وزین همه که بگفتم نصیبت روزی بزرگ　　غد و زهره و سیر کبر و خون پوکان
کیوان ستاره زحل است بوشکور گوید شعر
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام　　ز ماه بر شده خورشید نیز با ناهید
ستودان گورستان گبران بود همچون طاقی برارند شعر
آیین جهان چو نیز باکرده کران شد　　مرده نشود زنده زنده بستودان شد
کوهکان آن بود که کوه کند عنصری گوید شعر
نیابد همی کوهکان سیم پاک　　بکان اندرون گوهر شر کشته خاک
ویژکان خاصگان بوند عنصری گوید شعر
ابا ویژکان ماند وامق بجنگ　　بزد روی کرهز و بنزجای درنگ
نوفان دوست وامق بود که با او بگریخت عنصری گوید شعر
یکی دوستش بود نوفان بنام　　بسی آرزومند بنا کام و کام
سیحان رود سیحون است
ایران ولایت عراق است شاعر گوید شعر
عراق ایران است این امیر ایران است　　کشاده کرده ایران امیر ایران را
سپان پرسیان بود عمعق گوید شعر
ازین سپس تو ببینی دوان دوان زنوشش　　بکفش و موزه در افکنده صد هزار سپان
دستارخوان نواله زله بود فردوسی گوید شعر
بمن داد این گونه دستارخوان　　که بر من جهان آفرین را بخوان
طرخان پادشاه ترکستان بود مختاری گوید شعر
کنون زاشته که بر خوانم پیش تو شعر آید　　هر آینه تو بخانان ز خانان خان کردی
طمغاج خان پادشاه سمرقند بود
حمدان نام کبر است عسجدی گوید شعر
بجنبانم علم جندان در روز دو کندن سمی　　که بسیاب انی سر حمدان فرو بندد شوم تلد

موژان نرکس را و چشم نیکو را خوانند فرخی گوید شعر
خوی گرفته لاله سیراب از تف نبیذ / خیره گشته نرگس موژان از خواب خمار
دمکان دنبه را خوانند منجیک گوید شعر
دو یار پر لتک اند و نابیذا / جون کبر مرد غرچه پر مکان در
ژیان جیزی باشد بر مثال طبقی با فتراک بند شعر
بیرون شد بیرون نه پی سبزه / آورد پر از چند بر ژیان

سن عشقه بود که بر درخت پیچد سر زند و کشود نیز گویند رودکی گوید
هست بر خواجه بجده رفتن / راست جون بر درخت پیچد سن
این عجبتر که بنداند او / شعر از شعر و خشم را از خن
جشن تب بود سهیلی گوید شعر
جود بیذ اندرو شهریار زمن / با فتاذ از بیم بر روی جشن
جشن جشن عید و مجلس شراب بود
کیاکن مخالف و ناهموار بود عمعق گوید شعر
سراپای بعضی و بعضی کیاکن / جو اندر مغاک جعند در جعند
کراژن عنکبوت بود فرلدی گوید شعر
همی بستد سنان من زدوا خطبی نو / همی بر شد کمیت من بسان همچو کراژن
کرکندن کرکدن بود شمعی گوید شعر
جو از کوه و از دره بلش را ندبر هوا ما / بکو خار پیل و کرگدن همچو شاشتر و از ثدها
باد بیزن مروحه بود عسجدی گوید شعر
مر کرم بیش جو او در بر بنهند نعش / این همه بانبیذ زوان همچو بادبزن
بابزن سیخ بود که مرغ را بر او بریان کنند کمالی عرقی گوید شعر
که عجب که با تو آید جو مسیح اندر عرش / کو سفند کشت از معلا از مرغ از بابزن
بومهن زمین لرزه بود اسدی گوید شعر
بر آمد یکی بومهن نیمشب / تو گفتی زمین را گرفته ست تب

کرزمان بپارسیان گویند عرش است شاعران گویند آسمان شعر
مه و خورشید با برجیس و بهرام / زحل با تیر و زهره بر کرزمان
توبان شلوار کشتی گیران بود منجیک گوید شعر
یارم خبر آمد که یکی توبان کرد / مر خفتن را زدیبقی نیکو و بات
سرپایان عمامه بود دقیقی گوید شعر
گر او رفتی بجای جنگ کرد / بر بزم شاه کردان عمرو عنتر
نه آهن زره بابستی نه زلبل / نه سرپایانش بابستی نه مغفر

اشن جامهٔ باشکوه باشد که در پوشند رودکی گوید شعر
جون جامهٔ اشن بیز اندر کند کسی / خواهد نکرم کار بجا جفت راه خویش
اشن دیگر خربزه بود نورسیده عضایری گوید شعر
خربزه پیش وی نهاد اشن / وز بر تو بگشت حالی شاد
فلماخن فلاخن بود یعنی فلماسنگ نجیبی گوید شعر
همچو سنگست تیر شراز سختی / دم او همچو دم فلماخن
بیرن یعنی بیرون شاعر گوید شعر
ای مظفر شاه اگر چه بر تو بسیار اغنی / از بی آرایش این جیش مظفر بیرن آر
دژن تیز بود بطعم شاعر گوید شعر
کیکیر و کند ناوسینداد زوکاسنی / این هر چهار گونه که دانی همه دژن
لکهن جیزی بود که بت پرستان دارند برای احترام اسکی شعر
گرفته هم لکهن و بستر دوکی / کدو و مرزنج ساذه کرده زموی
روبن آزمایش بود رودکی گوید شعر
کرد باید مهر را او دار روبن / شب تا تیمار دارد خویشتن
فخن میان باغ بود و فخ دام را گویند دقیقی گوید شعر
فخن باغ بین زابر و زنم / گشته جون عارض بتان خرم

دستاران شاگردانه بود عسجدی گوید شعر

بستی قصب ابلهی را بنگر و بهشتی زر
سر بو سبز ما را البه دوست دستاران

آشیان ماوای مرغ و مار بود خفاف گوید شعر

جهت از کفشاد خوشتر هنر کام
ما در آرد بروز از آشیان

کرزن نیم تاجی بود مرصع و بعضی گویند تاج بود شعر

او شاه منکوان جهانست و منکوی
تاج است سال و ماه او را و کرزن

برزن محله بود رودکی گوید شعر

آمد این نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

کاخن باهستگی و برفق بودن باشد رودکی گوید شعر

دو بلند اسپ سرخ و دادا
کاخن توبت باید کرد کارا

کن کون بود حقیقی گوید شعر

سلک چو کن مرغ کو کفته [illegible]
بنمای سلطان کرسانه و ابراه

بون زین بود عنصری گوید شعر

هیون چو خنک [illegible]
نکو شرح [illegible] هیچ حال و وال

بون دیگر خاشه بود ... گوید شعر

مرکب غزو ... کوه ...
پردهٔ خاز خطا ... و از ... بون

بون دیگر بعضی باشد رودکی گوید شعر

ازهمالان و ... برادر ... بون
تا ... من ... دارم ... بون

پیون پیون و ابیون افیون بود رودکی گوید شعر

تلخ و شیرین ... محضر است
کس نخورد ... و شکر با پیون

برمایون گاوی بود ... دقیقی گوید شعر

همگان ... برمایونا
آن که ... گاو نکو بود ... برمایون

نشیمن وطن بود فرخی گوید شعر

خود بهشتی سرای مفت ...
باد سپید گنار منت نشیمن

ریغن ریغ سرگین بود و ریغن آن کس بسیار سرگین می زند شعر

بکی الوده کرد باشد که شعر ...
هم زکاوازیکی باشد که کاوار ... ریغن

فراکن پلید بود بو شکور گوید شعر

فراکن نیم سال خورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم

فلاخن قلماسنگ بود بو شکور گوید شعر

کرکس ... نوم بفکند
خویشتن اندر فکند می بفلاخن

غن چوب بزرگ بود از عصاران رودکی گوید شعر

هرکسی بز مرده کرد ...
مرا ببفشار ... غن

مازریون دارو ... مجرب

سلیون نام مردی است که پادشاه قلعه ... بود شعر

سلیون شه ... اندرش ...
قلعه ... شهر ... بود

وغن بازو بند را گویند — دیلن زیبا باشد

رودبان جلاد بود — هربان کاروان باشد

روین روناس بود — رکان کدایان شرح را گویند

ستان بقفا باز خفتن بود — مرزبان دولاب دار باشد

ابنغن ... باشد — کانون خانه آتشکده را گویند

رخبین ... — کنج فروزی نام نوایی است که مطربان زنند

زیغنون شهری است در دریا که ... عنصری شعر

زدریا بخشکی برون آمدند
زبر بر سر زیغنون آمدند

ونوعی دیگر غژ دست اورنجن بوذ شعر

برسر هر یك تافته گیسوی · بیچیذه بر دستش بگره داغن

زلیفن تهدید بوذ فرخی گوید شعر

از لب تو مرا هزار نوید است · وز سر زلفت هزار گونه زلیفن

جندن صندل باشد عسجدی گوید شعر

بفروز و لبسوز بیش خویش آتش · جندان که توان زعود وز جندن

هرون اسب نافرهخته منجیك گوید شعر

بسی تکلف بیستم ترا نظر همی · لطیف چیز بخربا تو توسنی و هرون

وارن بند کاه ساعد و بازو آغاجی گوید شعر

زمانی دست کرده بجنب یغما · زمانی جفت تا نو کرده وارن

بخون هرام بوذ یعنی ستاره مریخ

رون جنان بوذ که کوئی سبب آن روذ که گوید شعر

خوذ غم دندان بکی تو انم کفتن · زدتن کشتم بروی سیمین دندان

ماذبین نام مردیست که حصار سنگو بر کرده است در هندوستان

وستونهاش همه یکی یکپاره است و هر ستون هزار مرد بر نتوانند داشتن

و بند و کسر کرده اند مردی و رنج اسدی گوید شعر

هندوستان نام آن هر رون · بوذ ماذبین مرد و ماذ بینه زن

تکون دوال فتراك بوذ منجیك گوید شعر

تا که بدو بادشاه عادل دفتند · بشر بیز کون همه فضول فرو خوانند

باذخشن باز سپید بوذ که چشم و پشت و سینه باشد فرخی گوید شعر

تا بنیا مرزد با زاغ سیه باز سپید · تا بنیا مرزد با باز خشین کبك دری

میهن خان و مان و وطن بوذ عنصری گوید شعر

بدل گفت اگر خلق جوی کنم · ببیکار او سرخ روئی کنم

بکیرند مردوده و میهنم · که بی سر بلیسند خسته تنم

زداغن زمین سخت بوذ زداغنك نیز گویند طیان گوید شعر

زمینی زداغن سخت جو سنك · ندارآرامگاه و نه آب و گیا

دیمن مکار و کینه ور بوذ عنصری گوید شعر

که حاسدیت دشمنی دیمن · کیست که گونیت دشمن دشمن

بستان شیرین نام نوائیست که مطربان زنند رشیدی گوید شعر

که بستان اندرون بستان شیرین شد · که بباغ اندرهمی باغ سیاوشان زنند

باغ سیاوشان نام نوائیست که مطربان زنند پیش گفته شد

شایکان ملك بسیار را گویند · کیهان جهان را گویند

فوکان بقیه فقاع بوذ · عطن دامن کوه بوذ

خرامین علف بوذ عمرانی گوید شعر

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده · نه آب یا من نه یك شربه نه خرامینا

آبین هره بوذ که ماست و دوغ از یکدیگر جدا کنند بنان طیان گوید شعر

دوغ اکنون که دو آبین نو شد · بزنه تا بکشم روغن او

پائین ضد بالا بوذ اسدی گوید شعر

فرستاده گشتن کرآئین بدی · سرت را کنون جای پائین بدی

کشن انبوه بوذ از نافله و لشکر و مال و شاخ درخت و بیشه بونکور گوید شعر

سوی رود با کاروان کشن · زه آبی بدی اندرو سهمکن

باشین باری که از میان درخت بیرون آید

روان جان بوذ اسدی گوید شعر

روان هست زندانی مستمند · میان کثافت بمانده به بند

میزبان مهمان دار بوذ شاعر گوید شعر

از پی آن تا دهی بنام دیلان نرهمان · میزبانی دوست داری شاذ باذا میزبان

فرکن کذرکاه آب بوذ سوراخ فراخ خسروانی کویذ شعر
دو فرکرا بست و از او دو دیذه برود خم ... زخم زر و فزونی کن بمحلی کی فرکند

فرکند فرسودن بوذ

شمن بت پرست بوذ روذکی کویذ شعر
بت پرستی کرفته ایم همه ... این جهان چون بتست و ما شمنیم

پرن ستاره پروینست فرخی کویذ شعر
تا چو خورشید نباشذ ناهیذ ... چون ثریا نبوذ نجم پرن

زغن مرغ کوشت ربای بوذ و خاذ نیز کویند

لکن مانند تغاری بوذ از روی یا از مس و هر چه بذان ماند شعر
ماه بکشد درکش چو بهمن ستون ... جامی بکف بنه چو زر تن لکن

نکران لون اسبست میان زرد و بور شاعر کویذ شعر
مبارز وار سرو تن بیش خسرو ... جو بکرایذ عنان خنک و نکران

درخشان درخشان تابان بوذ فردوسی کویذ شعر
سواری فرستم بنزدیک تو ... درخشان کنم رای تاریک تو

نخشان فراهم نرنجیذه بوذ از غم روذکی کویذ شعر
از وی اندهکین برشادی و آنکه ... بشمار جهان دلرا جرا بایذ نخشانی

نیان مخالف بوذ بوشکور کویذ شعر
من آنکاه سوکند نیان خورم ... کزین شهر من رخت بیرون برم

هنبن سردیک و تنور و او انبها شاعر کویذ شعر
بکنار از عشق و هفته مدار عشق ... از مجه فایده که بزیر هنبن است

اهرمن دیو بوذ عنصری کویذ شعر
بر پیار ایذ بروشن روی و موی پرکون ... ما نوی کرجه اهرمن و پرداز کند

نارون درختیست سخت از آن آلت سازند فرخی کویذ شعر
تا نبوذ بار سپیدار سیب ... تا نبوذ نار بر نارون

چمن راه راست بوذ ساخته در میان درختان شعر
سروستان کنده و کلشن خراب ... لالستان خشک و شکسته چمن

باذخون منظره بوذ یا جائی که ره کذر باذ بوذ کسائی کویذ شعر
عمر چکونه جهذ از دست خلق ... باذ چکونه جهذ از باذخون

اژکهن کاهل و بی کار بوذ شاکر بخاری کویذ شعر
بذل ربوذ زحل کی ... بوسه داذن جان بذیر اژکهنی

مرزغن کورستان بوذ عنصری کویذ شعر
هر که را راهبر زغن باشذ ... منزل او بمرزغن باشذ

نستون کلی باشذ نسترن کویند روذکی کویذ شعر

انبوذن افرینش بوذ که از جیزی پذ آمذ شعر
بوذنست ان خالک باشذ بلفظ ... همچنان کز خالک بوذ انبوذنست

هایون بجسته بوذ عنصری کویذ شعر
جشن سده آیین جهاندار فریدون ... بر شاه جهاندار فرخ باذ و هایون

بون جبر بوذ عنصری کویذ شعر
بچشم اندرم آرزو دیذنست ... بجسم اندرم جنبش از بوذنست

بون بن باشذ قیقی کویذ شعر
موج کر بحر بر آمذ از لب دریا ... ریک همه یک الک کشت از سر تا بون

مینین کلنک جاه کنان بوذ عسجدی کویذ شعر
کسی که افکند از کان تو بینین سیم ... مکن بر او بر بخشایش و مباش رحیم

از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلف او نسیم نسرون

کوزن کاو کوهی بود فرخی گوید شعر

شیر کوزن و غرم را شکرد چنانک تو اعدات را شکری

آهون نقب باشد دقیقی گوید شعر

خور بهشتی گرش ببیند شک حفره زند تا زمین بیارد آهون

برهون دایره باشد که بپرگار کشند دقیقی گوید شعر

آنچ بعلم تو اندر است کرانرا گرد ضمیر اندر آورد بچو برهون

ترکون دوال فتراک بود منجیک گوید شعر

تا بود پادشای عادل در قند بسته بترکون درون فضول و خطا

فرادون کواکب سیارات بیست آنک ایشان باز پس بوند

حسود تو در بد بطرام فیرون نظر زنی تو زبر جیس فرادون

فیرون آن ستاره بود که رفتنشان مفسد باشد

کرسنون کپانی بود بزرگ زرین کتاب گوید شعر

خواهی بشمار شرده و خواه بکراز خواهیش تباهی ده و خواهی بکرسنون

وارون نحس بود لبیبی گوید شعر

ندانم بخت را با من چه کینست بکه نالم یکی زین بخت وارون

هیون شتر بزرگ بود دقیقی گوید شعر

چگونه یابد اعدای او فرار کنون زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خوار

پلندین پیرامن در باشد محکم شاکر گوید شعر

در او فرا شد در های سیمین جواهرها نشانده در پلندین

کوبین چیزی باشد بافته که عصاران در او چیزی کنند و در سنگ کشند که روغن از آن بچکد نجیبی گوید شعر

باز کشای ای نگار چشم بعبرت تا نکوید فلک بکوبه کوبین

هین یکی تاکیدست کویی هین برخیز و هم سبل دقیقی گوید شعر

از کوهسار دوش برباید بمی هین آمد ای نگار می آور هین

چپین طبقی باشد از بید بافته فردوسی گوید شعر

بچپین در افکند نان کرد سرش همان نان کشکین بپیش اندرش

نوآیین بدیع باشد عماره گوید شعر

شاخ است همه آتش زردی و همه شاخ پرورده کنند است و فراخست و نو آیین

آئین چیزی بود که ماست روی کنند و بجنبانند تا روغن گیرند شعر

بخرم آخر آئین تراجان بدید ببر راو و بزمه جعفرات و هم جنبانید

سرین از سوی سر باشد آنجا که مردم خفته بود شعر

در بستر بدیار و من از دو سوی او گاه بسرین تاختم و گاه بپایین

سرون کفل را خوانند شهید گوید شعر

کفلش با سلاح بشکستم گرچه بر تابد آن میان و سرون

بانک نج بود عسجدی گوید شعر

من زار تر گریم همانا که او	خاموش گریذ زار و من بانجن

داشن عطا بوذ چون داش لبیبی گویذ شعر

چکنم که سفیه را بنکوی	نتوان نرم کردن انداشن

باب الواو

مینو بهشت بوذ رودکی گویذ شعر

گر خوری از خورده بکسار رنج	ورده مینو فراز آردت گنج

باهو چوبی بوذ که بجای سلاح در راه بردارند شعر

از رخت و کیان خویش من غم و پرده خم	چون کرد بماندستم تنها من و این باهو

هستو مُقر بوذ یعنی اقرار داذه فرخی گویذ شعر

بر فضل او گوا گذراند دل	گرچه گوا نخواهند از هستو

پرستو خطاف بوذ بتازی شعر

چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک	نماند بسالی فزون تر پرستو

تاو طاق باشد عنصری گویذ شعر

کنجشک از انک افزون دارد تاو	در کشیده بیشت ماهی و گاو

کشنو نباتیست در حلب محلب خوانندش شهید گویذ شعر

تا که دو ماه کرد در تو	کاندر تو نمی‌بینم جز بو

ایمن بزی اکنون که بشستم	دست از تو با شنان کشنو

تفو خیو بوذ بو شکور گویذ شعر

بنشکر ده بر بذ زن با کلو	تفو بر چنین ناشکیبا تفو

باذرو برگی چون برگ شاهسفرم بوذ باذروج نیز خوانند نغز گویذ حکاک شعر

گر بذ رکونش همی بیذ چو باذروست	خواهم از تو خلنو که دهی با شر خذو

خدو خیو بوذ گفته شد	برو ابرو بوذ فردوسی گویذ شعر

کد داده که گینه پایاب او	ندیذی بروهای پرتاب او

پینو دوغ ترش بوذ که خشک کرده باشند یعنی کشک شعر

شعر ترا از دهان من شکر آید	شعر بد از دهان تو پینو

بالو ازخ بوذ بتازی ثؤلول گویند شاکر گویذ شعر

ای عشق من دور که برد اهمه بیخ	همچون ز بر چشم یکی محکم بالو

پخنو تندر بوذ بتازی رعد گویند رودکی گویذ شعر

عاجز شوذ از اشک و غریو من	هر ابر بهار گاه با پخنو

چکاو چکوک بوذ بتازی قبره گویند فردوسی گویذ شعر

جو خورشید بر زد سر از برج گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو

ساو باژ و خراج بوذ در همه جهان معروفست

چاو کنجشکی بوذ که از اشکره بگریزد با آنکه کسی او را همی نخواهد گرفت بانک بر کشد تیز و همی گرید زیر زیر گویند چاو چاو همی شود دقیقی گویذ شعر

مرغ دیدی که بچه زو ببرند	چاو چاوان در است و چاوانست

چاو دیگر نیز ناله و بانگ مردم بوذ از درد عشق

مرکو کنجشک بوذ دقیقی گویذ شعر

تو مر کو نی بشعر من باذم	از باز کجا سبق برد مرکو

کرنجو کابوس بوذ فرالاوی گویذ شعر

زنا گه بار بیری در من افتا	جو بر خفته فتد ناگه کرنجو

غاوشو خیار تلخ بوذ لبیبی گویذ شعر

زرد و دوان ز رشته از غاوشو خام	نز سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه

تیتو مرغ آبیست رودکی گویذ شعر

باز شاه مرغ در با را ببرد	خانه و بچه بذان تیتو سپرد

کندرو وزیر ضحاک بوذ فردوسی گویذ شعر

ورا کندرو خواندندی بنام	بکندی زدی پیش بیداد گام

رشو دریا بوذ عنصری گویذ شعر

مرد ملاح نیز اندک دو	باند بر باذ کشتی اندر رشو

تنندو عنکبوت را کویند آغاجی کوید شعر

زباریکی و سستی هر دو بایم تو کوئی بای من بای تنندوست

خبزدو خنفسا را خواند لبیبی کوید شعر

آن روی و ریش کرده پر بلغم و خدو

همچون خبزدوی که شوذ زیر بای بخج

خیرو خیری بوذ و خجسته نیز خوانند فرخی کوید شعر

تا خوید نباشد برنک لاله تا خار نباشد ببوی خیرو

خاخرو نام نوائیست منوچهری کوید شعر

بلجن بارسی و چینی و خاخرو بلجن موبزال و قصیدهٔ لغزی

کادکاد ژکیدن بوذ رودکی کوید شعر

تنک شد عالم براو از بهر کاو شور شور اندر فکند و کاوکاو

بوبو هدهد بوذ

سمو تره دشت بوذ رودکی کوید شعر

تا سمو سر براورید از دشت کشت زنکار کون همه لب کشت

هر یکی کاردی زجان برداشت تا برند از سمو طعامک چاشت

پیرو کیسه بوذ بهرامی کوید شعر

درز پیرو سبک برون آورد داد دیرو پیش او خوب آورد

پاداو زن پیر بوذ منجیک کوید شعر

زن پادا چون بیایذ بوق سر زنشادی کشد سوی عتوق

رهو کوهیست در هندوستان که آدم از بهشت در آن کوه فروذ آمد اسدی کوید شعر

بکوه رهو بر کرفتند راه چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه

غزغاو نام برجست و کاوش لامعی کوید شعر

غزغاو دم کوذن سرین وغزالچشم بیل زدا (?) کردن و کوه هیون بدن

چغو مرغی است چون بوم و جغد بوشکور کوید شعر

اکر بازی اندر چغو کم نکر و کر باشه سوی بطک مپر

بیلنو دهان دره بوذ معروفی کوید شعر

بیاسنو بنو ذخلق را مکر به بینی (?) ترا بکوز بوذ ای کوز بسان دو دوا

کاو محتشم را خوانند دقیقی کوید شعر

کردم روان و دل را بر جان او نکهبان همواره کردش اندر کردان بوند کاون

میلاو شاکرد بوذ میلای بر شاکرد اندر رودکی کوید شعر

میلاو منای فخ و استاد تو امن بیش لامی و سبر بوستره و میلاو بیر میلاو

چکاو نام نوائیست که مطربان زنند شاعر کوید شعر

هاذ بن دلک و نوای چکاو زا بوان برآمد بچرخ چکاو

کانیرو ماز بون بوذ و آن دارو نیست که در استسقا بکار دارند بعد از آنک تبر کر بیک هفته فرغاد کرده باشند و در میان خنک (?) دارو دهند تا بکیذ تانکش شعر

شکم من براید و نان تفیش داشت چون فعل ملح و کانیرو

نغارو نخبه خانه بوذ منجیک کوید

از نخبه و کنده خانه احمد طی مانند بزغارو در کندهٔ ری

خو مزاج و طبع بوذ در مردم

بساو ساویدن بوذ فردوسی کوید شعر

بجائی که آذرش همان نیز هست نه بر سو بیای بساوذ بدست

کاو شخودن بوذ عنصری کوید شعر

بکاوید کالاش را سر بسر کردانند کر چه یافت زر و کهر

خو از برای کلکران و نقاشان جو بهار میان صفه و خانه بهند تا آنجا ایستند و کار کنند شاعر کوید شعر

ببینی آن نقاش و آن رخسار او از بر خو همچو بر کرده ون قمر

منو خنش جهودانه بوذ شاعر کوید شعر

نوازمن کنون داستانی شنو بذین داستان بیش تر زین منو

کو مردانه بود و مغاک را نیز گویند فردوسی گوید شعر
اگرچه کوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
خو خار و گیاه که از کشت بلند بیرون اندازند شعر
گرایند و نان رستم بود پیشرو / نماند بر بوم و بر خار و خو
فرخو پیراستن تاک رز بود و گرزین کرده کشت شعر
مر کشت را خود افکن بیرو / رز را بدست خود کن فرخو
نکرو دندان نیم ریخته بود کسائی گوید شعر
سزد که بگسلم از یاد سیم دندان طمع / سزد که او بکند طمع پیر دندان کرو
غرو نی باشد بتازی قصب خوانند کسائی گوید شعر
غریب ناید شراز من غریو کشت رود / بنالد در غریو انم و بصور غرو

تذرو مرغی سخت رنگین است شاعر گوید شعر
برخ همچو پرو و ببالای سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو
ذرتساو ذرت خرد بود چون کاورس شاعر گوید شعر
بادرا کیمیاء زر کرد داد / که از و ذرتساو کشت کیا
ناوه پشنه چوبین بود نجسته گوید شعر
بر کیر کلند و تبر و تیشه و ناوه / تا ناوه کشی خار زنی کره بیابا
کالو ابله و مخبط بود خطیری گوید شعر
چون شدم نیم مست و کالیوه / باطل آنوقت نزد من حق بود

خرو خروس بود | پژو بازجستن بود
تبنکو صندوق بود | پهلو مرد دلیر را گویند
غریو خروشیدن و نعره زدن | خنو مادرزن بود
نیرو قوت باشد

پرو ستاره پروین است کسائی گوید شعر
سزد که پروین بارم ز چشم من شب و روز
کنون که زین دو شب من شعاع برزد پرو
تیو طاقت و توانائی باشد عنصری گوید شعر
بدلشان نماند از غم عشق تیو / بپیکره زهره و برآمد غریو
خدیو خداوند بود بوشکور گوید شعر
بکار آور آن دانشی کت خدیو / ندا داست و منکر بفرمان دیو
نیو مرد دلیر و مردانه بود فردوسی گوید شعر
چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو / چو گرگین و رهام و بهرام نیو
غو نعره برکشیدن است فردوسی گوید شعر
غو دیدبان آمد از دیدگاه / که از دشت برخاست گرد سیاه

باب الهاء

کاه وقت را خوانند و جائی که ملکان آنجا نشینند
مثل چهار بالش و دیگر جاهی بود که سیم بالاپان دارند
و این غریب است فرخی گوید شعر
شهان بخدمت او از غوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه
و شاه را نیز گویند یعنی گاه بمعنی شاه نیز آید

باد افراه عقوبت بوذ و باذافره نیز خوانند دقیقی گوید شعر
بجای هر یکی پاداش نیکی   بجای هر بدی بذ باذافراه

ایستگاه خلاخانه بوذ قریع الدهر گوید شعر
نه همه باز شناسند عبیر از سرگین   نه گلستان بشناسند ز آبستگاه

داه ده بشمار بوذ رودکی گوید شعر
اختران اند آسمانشان جایگاه   هفت تابنده دوان در دو و داه

داه دیگر پرستار بوذ فرخی گوید شعر
خانهٔ آن مهتر که در خانهٔ آن بار خدای   پسر و دختر آن مهتر بوذ بنده و داه

چاوله کلاغ است عنصری گوید شعر
همی بوستان سازی ایدر او   گلستانش پر لاله و چاوله

خشینه چرمه رنگ بوذ کسائی گوید شعر
کوهسار خشینه را بهار   کی فرستد لباس حور العین

بذه دکوی سوخته بوذ یعنی خف شهید گوید شعر
عطات باز جو باران دل امواج خیز   نهیب آتش و جان مخالفان بذه باذ

برونده شلهٔ قماش باشد آغاجی گوید شعر
خواجه برونده اندر آمد ابدر   اکنون عجب شذ است از بر هوار

نخله نعلین بوذ منجیک گوید شعر
اندر فضای ملک تو عدم گوی   چون نخلهٔ کلیم بپا میر شد

شکافه زخمهٔ مطربان بوذ که بذو بربط و چغانه زنند دقیقی گوید شعر
مثال طبع مثال نکو شکافه است   که رود دارد بر چوب برکشیده بهار

کهینه و کهبنه کهتر و کمتر باشد از هر چه خواهی گیر

مهینه و مهه بهتر یعنی بزرگتر بوذ عنصری گوید شعر
کهینه عرضی از جاه او فرود فلک   کهینه جزوی از قدر او فراز کیوان

شلم و شوله سرگین دان و جای خاک و پلیدیها بوذ در کوبها که جمع همی کنند بیک جای خفاف گوید شعر
چون خر رواست پایکهت آخر   چون سال سزا است جایگهت شله

دژآگاه یعنی خشم آمنده بوشکور گوید شعر
ز جور کسان از دست کوته کنی   دژآگاه را بر خود آگه کنی

ستایشگاه جایگاه تخلص شعر بوذ عنصری گوید شعر
بنام و کنیت آراسته باد   ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر

شاه یکی شاه شطرنج دوم ملک سوم داماد را نیز شاه گویند عنصری گوید شعر
نشستند برگاه بر ماه و شاه   چه نیکو بوذ گاه را شاه و ماه

جغاله جوجه بوذ از مرغان عنصری گوید شعر
ز مرغ و آهو را نیز بجو بیار روید   از آن جغاله جغاله روز نیز قطار قطار

برگاله فضله بوذ که در جامه کنند چون وصله دراو دوزند از هر چه بوذ و گروهی نیز گویند رودکی گوید شعر
ماه تمامست روی کوذک من   وز دو گل سرخ درو برگاله

کابله هاون بوذ طیان گوید شعر
جایگاه تو جو کابله شده است   رنگ او چون کون پاتیله شده است

غازه جوبی باشد که در میان جوبی کنند تا بنیک بشکافند

باغنده آن پنبهٔ پیچیده بوذ که حلاج کرده باشد عمد ابو العباس گوید
کر خلعت ملک شایم تا بنش تو آیم   با این سر و این ریش چو باغندهٔ حلاج

کهبله ابله و نادان بوذ بهرامی گوید شعر
کر نیز کهبله جرا گشتی   بد در خانه و ریش خس

شله شرمنان بوذ یعنی فرج باشد عسجدی گوید شعر
کنم من هرزه را جلوه نکوهش آزاد   که هرزه در خور جلوه است او و شله در خور جله

لکانه عصب بوذ طیان گوید شعر
گر دانک لکانه است آرزوت   اینک بمیان ران من لکانه

میشنه معلم بوذ جهودان را عماره گوید شعر
جون نیز بینی که صفت کردم   سر مست بپیش میشنه بنشسته

رشواه طعامی بوذ که بزندانیان دهند عنصری گوید

بندیان داشت بی‌نوا هر زواه　　برد با خویشتن بجمله براه

بشکاه مردم محتشم و صدر مجلس را خوانند معروفی گوید

بدیدم من از خانهٔ محتشم　　نه نخ دیدم آنجا و نه بشکاه

روانخواه گدا بوذ که از درها چیزی خواهد بوشکور گوید

بد و گفت یکی روانخواه بود　　بکوی فروشد چنان کم شنود

دیوجه زلو باشد مخلدی گوید شعر

تا دیوجه افکند هوا بر زنخ سیب　　مهتاب بگلگونه بیالود رخ خاید

مشخته حلوائی بوذ صفاری رشت و بتازی مشاش خوانند لودری بوذ کسائی گوید شعر

ای کودک ما چرا نیاید کو را　　زوذ بیاموز پیش بمغز و مشخته

بیکاسه خاربشت بوذ عنصری گوید شعر

نتوان یافت از کدو کوذاب　　نه ز بیکاسه جامهٔ سنجاب

ژنده کهن و خلق شده بوذ عنصری گوید شعر

تا پای هند بر سر حران　　با کون فراخ کنده و ژنده

سوله سوراخ بوذ عسجدی گوید شعر

بجانم علم چند از دانه و کنبذ بیبین　　که سیمابای سر جهانی فرو بردن ز سوله

آماذه ساخته بوذ چون بغذا روذ که گوید شعر

خوذ تو آماذه بذی بر بخت بسته　　جنک او را خویشتن آراسته

مرذه صف بوذ شاکر گوید شعر

زیبا نهاذه مجلس و خالی کرده جا　　ساز و شراب پیش نهاذه رده رده

خنیذه یعنی معروف و مشهور بوذ فردوسی گوید شعر

یکی شادمانی بذ اندر جهان　　خنیذه میان کهان و مهان

هراینه ناچار و لابذ بوذ عنصری گوید شعر

باد رفشار شتابنده خواهد ز　　بار کرده ذ تو هراینه بذ

براه زنبیلی بوذ کوسند مرده بر آن است بو المثل گوید شعر

ای ملک خویشتن کن شاهانت　　ملک را بی تو نیکوئی و براه

خوابه جوئی که از و آب باز گیرند و سد ببندند و آنچه

اندک اندک از آن سد همی روذ آنرا خوابه خوانند عنصری گوید شعر

ز جوی خوابه چو کم نیکوی　　چو بسیار کردی بیکبار اوی

خبه خبک بوذ که گلو فشردن گفتیم فرخی گوید شعر

ای دیده ها چو دیدهٔ غوک آمده برون　　گوئی که کرده‌اند گلوی ترا خبه

غلبه عقعق بوذ منجیک گوید شعر

زاغ سیه بوذم یکچند نون　　باز چو غلبه شده ستم دو رنک

بوبه آرزومندی بوذ فرخی گوید شعر

چو مرا بوبه درکاه تو باشد چکنم　　رهی آموز رهی را و از این غم برهان

اداره دیوان بوذ شهید گوید شعر

همی فزونی جوید اداره بر افلاک　　که تو بطالع میمون بذی و شاذ بدی

زغاره نان کاورس بوذ شعر

دهقان من بای و ناز و نعمت　　منم آرزومند یک تا زغاره

غازه گلگونه بوذ که وی را غازه نیز گویند شهید گوید شعر

از بنا گوش لعلگون گوئی　　بر نهاداست و الغونه بیم

ژکاره لجوج بوذ و ستیزنده خسروانی گوید شعر

تا دوز بد بدیذ آید و آسایش کیرذ　　زین علت مکروه ستمکاره ژکاره

لوده سیلاب کنده و زمین کوشده و گل در او ماندن بوذ عنصری گوید شعر

دلش بگیرذ زین کوه و دشت بیش و نو　　سرش بگیرذ از آب کند و لوذه و جر

ستنبه مردی قوی و بزرگ تن بوذ فردوسی گویذ شعر
از ایرانیان بذ تهم کینه خواه   دلیر و ستنبه بهر کینه گاه
کلاژه عقعق بوذ معروفی گویذ شعر
چون کلاژه همه در کار و دو بایذ جانی   شو چون بوم و بد آغال جو دمنه همه سال
غرنبه غریدن بوذ بکالود عنصری گویذ شعر
لشکر باذ بهر بد جنبیذ   نای رویین و کوس بغرنبیذ
انکشبه بزرگی محتشم بوذ روذکی گویذ شعر
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب   انکشته او را نه عدد بوذ نه مره
کپه معجمه گدایان بوذ معروفی گویذ شعر
بمکد خواجه و الله بمکد والله   گر تو را انش جو کبه من کدا
چنبه چوبی بوذ که مسافران چون سلاح در دست دارند شعر
چونت نه بنشاسخن بی ادبانست   زخم چنبه سزدت بر پهلو

بیله آن کرم بوذ که ابریشم ازو گیرند عنصری گویذ شعر
همه شهر بوذ از و آذین   در بریشم چو کرم پیله زمین
باذ ربه آن بوذ که زنان بر دوک دارند و بتازی فلکه خوانند لبیبی گویذ
گر کونت از تخت جان باذ ربه نیست   آن باذ ربه اکنون چو زن دوک ربیه گرفت
غنده خانهٔ عنکبوت را گویند   کواژه طعنه زدن را گویند
دوژه خاری باشد که بر دامن خلد فندی همه پر خار باشد
کلابه چرخی بوذ که ریسمان بر او تابند
خود وخروه بوستان افروز   شکوه حشمت و بزرگی باشد
لنبه مردم فربه تن بوذ

خنبه انبار خانهٔ بقالان بوذ جدا جدا که چیزی نهند شعر
ستو و وار بذین سان که داشتم همه   دو چشم سوی جو و دل بخنبه و بیجال
غوشر در آب فرو رفتن بوذ عنصری گویذ شعر
بمردن یکی اندرون جنگلوک   بر از غوشر خوردن بیژی و غوک
کلنبه چهارپای پیر و لاغر و بد ذرا بین گویند بوشکور گویذ شعر
بشاه دذان کلنبه روباه گفت   که دانا ز داستان در صفت
بیخسته مردم یا جانوری را گویند که در خانه گرفتار کنند
و راه بیرون رفتن نه دهند کسائی گویذ شعر
کو قندر را کو فتند و سوختند ریخت   و زین تن بیخسته را بقهر بریخت

نیسته بجای نیست شاید گفت کسائی گویذ شعر
آس شدم زیر آسیای زمانه   نیسته خواهم شدن همی بکرانه
خرفه و بیخله و بخله فرخ بوذ یعنی تخمکان بوذ طیان گویذ شعر
کی کودا تو بینی دد در سر و فه   بفرمایش تو آب دوغ و خرفه
کالفته آشفته بوذ لبیبی گویذ شعر
فرو ذاید ز بنشش چون تو ملعونی   شده کالفته جون خر سنی خشینه
پوذه پوسیده گشته باشد و هر چه پوسیده گشته گویند پوذه باشد عنصری شعر
بیاورد بخت پوذه درخت   من بدین شاذم و تو شادی بخت
لانه کاهل و بیکار باشذ کسائی گویذ شعر
کنون جوی همی صواب که گشوست لطافتی   زادیدم بیرنانی فساد آمخته و لانه
خوله تیردانی باشد غازیان دارند و آن از چوب بوذ از کرهن بیاویزند
کسائی گویذ شعر
جو کودک سر فروذ ارذ بمحز زیر حمایلی   جنان کرذ ذ تو بسته کی سیار غم تنداز خوله

خجسته یکی میمون بوذ و یکی گلی هست که آنرا آذرگون گویند
رنگش زرد بوذ و میانش سیاه منوچهری گوید شعر
شبگیر نبینی که خجسته بمجره در دست / گوئی که همه مثلث قیمه و غالیه خورد است
تاخته ریسمان باریک باشذ سخت روذکی گوید شعر
ای آنکه همی تاخته دریسی از منبر / باریکتر از من نبری بیش نبر شوی
فرهخته کار آموخته بوذ در هر چه کوئی و کنی دقیقی گوید شعر
ای صنم آهسته باش زان بت تیز جو / کان بت فرهخته زهشت نو آموز
ستنه ستهیدن و لجاج بوذ بوشعیب گوید شعر
در کارها بتا ستهیدن گرفته / گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی
ستوه دلتنگی بوذ و در بیت بنشین گفته شد

کنذنامه جواز باشذ شهید گوید شعر
همه دانش و دین جوی و نبات را مکن / که سوی مخلد برین باشدت کنذنامه
فرزانه حکیم بوذ و فرزانه حکمت کسائی گوید شعر
نباشد بیل فرزانه بفرزند و بزهر گز / ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه
پروانه پرنده بوذ که خویشتن را بچراغ اندازذ و بسوزذ بوشکور گوید شعر
بیاموز تا بد نبایدت روز / چو پروانه مر خویشتن را مسوز
کاشانه خانه زمستانی بوذ کسائی گوید شعر
عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته / کاشانه زشت گشته صحرا لعوهر جدا
نخلمه علاج حلاجان بوذ حکاک گوید شعر
گر تو خواهی که بخندد زابنیه همی / من بیایم که یکی نخلمه دارم کاری
مراغه غلتیدن بوذ بپهنا عنصری گوید شعر
چون مراغه کند کسی بر خاک / چون بوذ خاک از وچه دارد باک

آغشته هر چه از نم و تری نرم شوذ چون زمین و جامه و
پوست و غیره آنرا آغشته خوانند حکاک گوید شعر
فرو بارم خون از مژه جانا / کاغشته کنم سنگ را از خون
فرسته رسول بوذ فردوسی گوید شعر
فرسته چو از پیش ایوان رسید / زمین بوسه داد آفرین گسترید
مسته چاشنی از باشذ چنانک باز را و شکاریها را
گوشت دهند و بذان بنوازند بونصر طالقان گوید شعر
چون هر صید راست خواهی کرد / باز را مسته داذ باید بیش
جمانه گذوی سبکی بوذ کسائی گوید شعر
زاذ همه ساز و شغل خویش همه بر / جند بر محی شغل ناقی و شغل جمانه

کبسته ریسمان بر دوک پیچیده و چون خایه کرده باشذ و قطعه ای باز کند عنصری گوید شعر
سر که باید کبسته کبسته را / دور باشد بناوه کرسنه را
بهنه چون کفچه باشذ بید و گوی بازی کنند بگوی خرد و غاز باز بیش
دارند و آنرا بتازی طبطاب خوانند فرخی گوید شعر
نامه نو بستد بدیع و نظم کند خوب / تیغ زند نیک و بهنه باخته چوگان
خوازه قبه بوذ با ذین عروس بها بندند و وقتی که شاذیها کنند عمعق گوید شعر
عالم همه خوازه و شاذی و خرمی / من مانده همچو مرده تنها بگور تنگ
زنجیده درهم آمده بوذ رودکی گوید شعر
جان زنجیده و شکسته دلم / گوئی از غم همی فرو گسلم
پالوانه مرغی است چند کنجشک سبز و سپید و کوتاه پای چون بر زمین
نشیند بدشواری برخیزد عنصری گوید شعر
آب و آتش بهم نیامیزد / پالوانه ز خاک بکه برنخیزد

خستوانه بشمینه بوذ که بلاد دریا ز دارند و موبها در آنجا
آویخته بوذ شعر
ز خستوانه جه باید هست شوشتری	نکر ز سنک جه باید هست سرخ کهی
زاولانه غلّ بوذ آهنین خسروی گوید شعر
زلفینکان او بر نهاده دارد	بر کردن هاروت زاولانه
شوله مزبلدان بوذ در کوهها شهید گوید شعر
هرکز تو هیچ کس نشائی	بر سرت ز شوله خاک و سرکین
بهمنجنه جشنی است که دوم روز از بهمن ماه کنند و طعامها
سازند و بهمن سرخ و زرد بر سر کاسها افکنند و ماهی و تره و ماست آرند
فرخنت باذا ورمزد و بهمن و بهمنجنه

انجیره در کون بوذ بو العباس گوید و گویند ابو العلا ششتری گوید شعر
ای کیر مزای کیر من انجیره کذای	سرکین خوری و بی کنی و باک نداری
زنکله زنک باشد که بپای کوذکان و باز و مانند آن باز بسته دارند
نیکوی را خسروی گوید شعر
ای باز بهشتی سپید باز	وز سیم بهشتیت زنکله
وسکاره نبان بوذ شعر
چون کسی نیست شوخ و وسکاره	چون شهم در کف تو وسکاره
کفته وسکاره کژ نیار خوانی	آنجنان ده که باز بستانی
کشکله چوزهٔ پنبه بوذ که از وی پنبه بیرون کنند روذکی گوید شعر
هست از مغز آن سر نای منکله	هیچ روش مانده همی کشکله
تروهیده وژوهیده آموخته و اندوخته بوذ شعر
مرا از فرهنک از تروهیذاست	نیز مغز ی از و نکو هیذاست

شنّه بانک شیر و شیههٔ اسب بوذ از ثطا منجیک گوید شعر
دژ آکهی که بیشه از پس رسیده دی	ز بیم شنّهٔ او شیر بفکند جنکال
شنکینه جوی باشد که زنان جوز جلمه شوینذ بذان کویند فرالاوی شعر
اکر با من دکر کاوی خوری ناکه	بسر بر تیغ و بر پهلوی شنکینه
غوشنه کیاهی است که بخورند هم دشت شوینده یا اسپیذانم شعر
آن دو نیکاوبین بابلک آغوش غوشخنک	وان دو نیکاوبین بابلک آغوش غوشنه
بیراسته فصیل بوذ و دیوار کوچک بیش بارو و در میان بازار
که بو شاینذ باشند بوشعیب گوید شعر
کرزانک بیراسته شهر و سرای	بیراسته آراسته کرد انجای
فرخشته کشته بوذ بر زمین کشیذه عبّاس گوید شعر
او می خورد بشادی و کام دل	دشمن بز ار کشته و فرخشته

ویشیذه کسترده بوذ عنصری گوید شعر
کفت بر بنیان و یشیذ	طبل عطّار شذ پریشیذ
تیریه بستو باشد شهید گوید شعر
کهدان هرماست تیریه خواست	ز آنک درویش بوذ عاریه خواست
کسیمه خار اشتر بود روذکی گوید شعر
اشتر کرسنه کسیمه خورد	که شکوهد ز خار چیره خورد
سنکله نان کاورسین بوذ بو ذر گوید شعر
کفتم که ارمنی است مکر خواجه بهید	کو نان کند همی نه بنجه سنکله
برمایه کاو فریدون بوذ فردوسی گوید شعر
یکی کاو برمایه خواهد بذن	جهانجوی را دایه خواهد بذن

انبسه مداد یا خون یا هرچه باشد که بستبر بود بخاری گوید شعر
خون انبسه همی ریزم بر زنخ   زانک خونابه نماند است درین چشم نژند
لنجه رفتاری بود بناز لیکن جاهلانه لبیبی گوید شعر
کفش صندلی و مخنث و کسر نش   هر دو کرهند هر دو ناهموار
این یکی را بخنجه و خنش   وان دگر را بلنجه و رفتار
خنجه بانک بود از خوشی بوقت جماع

هروابه بیمارستان بود
معشقولیه زن بد روا می بود عنصری گوید شعر
زن بد کنش معشقولیه نام   نبودش جز از بد دگر هیچ کام
پیغاله قدح شراب بود عنصری گوید شعر
گر به پیغالهان کند و نکنی   هست پنداری آتش اندر آب
کاوه آهنگری بود که درفش کاویان بدو باز خوانند فردوسی گوید شعر
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوه دادخواه
دبوه کرم پیله بود رودکی گوید شعر
دبوه هر چند کابریشم بکند   هرچه آن بیشتر بخویش تند
خوابه نام شهریست در هندوستان عنصری گوید شعر
بسوی بجو رابه رایت کشید   که بد خانه مستقر و مقر
جامه کوی شاعر باشد فردوسی گوید شعر
یکی جامه کوی و یکی جلد زن   یکی پای کوب و شکن بر شکن
جامه جام بود بوشکور گوید شعر
جز از خال جین ندید از خورش   یکی جامه دید او از برش
وسمه رنگ سیاه است که زنان در ابرو کشند منجیکی گوید شعر
چست بنشاند و غازه کهف و وسمه کشید   آبگینه بر او انجا که در مشت خارشت
زاغه خارشت بود شاعر گوید شعر
روی و ریش و کردنش گفتی بر انخله   در بیابان زاغه ترکیب کردی با کشف

غنجه رعنائی و غنج یعنی ناز بود خفاف گوید شعر
نه لیسی نکو و نه جمال و نه جمال   بس این غنجه کردن ز بهر چراست
غنجه گل ناشکفته بود عنصری گوید شعر
چو بشکفته شد غنچه سرخ گل   جهان جامه پوشید هم رنگ مل
پنجه بیشه بود بزبان ماوراء النهر منجیک گوید
بتیغ طره ببرد ز پنجه خاتون   بگرز پست کند تاج بر سر جیپال

نوفه آواز بلند بود و خروش و بلیه نیز گویند ابراهیم براز گوید شعر
با نعره اسپان چه کنم لحن مغنی   با نوفه کردان چه کنم مجلس و کاشن
پله نردبان پایه بود عسجدی گوید شعر
نه دام الا همدام تلخ بکره بر اهجا   نه پله پله بکر محجره خوش را فکندت ابله
چکامه مستمع بود شاعر گوید   در کامه مستمع سهو کاتب است چکامه یعنی قصیده
بنهم حال افزون بود که نامه   که معنیش در بود و لفظش چکامه
دژه طناب بود منجیک گوید شعر
جامه بر افکند در دژه چو در آمد   بر بتماشای باغ زی بنجره آمد
سرنجه مرغ سقا بود قیقی گوید شعر
کشته تلو کت باره بنسیان سرایچه   بانک سرنجه خاستند ابر سرا و او
لاله شقایق بود بتازی و شنبلید گویندش نیز قریع گوید شعر
مرا از بس البجون نالم مرا ز بن مرو بخفت   سرشک ابر بر لاله بونجوز انگشت بزم
زوال کمان گروهه مهره کمان گروهه بود و غالوک نیز گویندش کسائی گوید شعر
زوال الداش چو شد عوا نکمان گروهه   ز حلق مرغ بلبل فرو چکید حکل
داسکاله دهره بود کوچک رودکی گوید شعر
چون در آمد آن که بود مر دزف   بیل هشت و داسکاله برگرفت
پابیله لنجیره بود ویله بانک عظیم بود اسدی گوید
در دین بیم بود نه دو غم نکسره   که گرشاسب زد و بله از ز دره

خشنجه شوژهٔ پیرهن و جبه بوذ عماره کویذ شعر
بجای خشنجه کرشت ناو بردوی   هم ایچ کم نشوذ کند نشت آز بغلت
خفنجه شوشه بوذ (سبیکه بوذ) روذکی کویذ شعر
سرخ خفنجه نکر از سرخ بیذ   معصفر کوز بوستش او خود سپید
دیوچه کرمکی بوذ که در غله افتد تباه و غله را تباه کنذ و
نمذ را نیز تباه کنذ و سرش بر موی منجیک کویذ شعر
دل بر دار ز باغ و منبر شت بذو   که بدیذ آرشده دیوچه اندر نمذا
موسیجه مرغی است چند فاخته و همرنک او مرغزی شعر
موسیجه و قمری چو مقربان   از سرو بنان هر یکی نبی خوان

جشه آستین پیرهن بوذ روذکی کویذ شعر
چون جشه فشانی ای پسر دیکم   خاک قدمت چو مشک در دیده نم
صابونه زن پیر بوذ بزبان آسیان قریع کویذ شعر
مرا که سال بهفتاد و شش رسید و بید   دلم ز شکلت صابونه و زهره تاذ
دستنه بازار بوذ بوطاهر کویذ   تا که دوم از بویه تو دستنه
دستنه یاور بوذ کسائی کویذ شعر
کوئی که بپیر اندر سرا من بکشم تیر   آن بایذ کز مرک نشان باید و دستنه
پرسنه پرستنده بوذ کسائی کویذ شعر
ای آنک تا بیشه پرستنده محافی   چون خویشتنی را چه بری پیش پرستنه
دخنه عطری بوذ که بر آتش افکنند و هر چشم بد را شاعر کویذ شعر
چون برای سپهر خوانند   شهد الله و دخنه افکنند
بوسه اره درو ذکران بوذ اسدی کویذ شعر
بیوسه بتی نتجوب سکند   که تا بای خوی و دارذ بجند

پنجه تکرک را کویند روذکی کویذ شعر
پنجه بارید و بای من بفسرد   ورغ بر بند پنجه را ز فلک
سنجه خربزهٔ خام بوذ که هنوز سبز باشذ بخاری کویذ شعر
ما و سر کوی ناوک و سنجه عصیر   اکنون که در آمذ ای نکار بن مه تیر
غرچه مردم ابله را کویند بدیعی کویذ شعر
بغر بیذ دلت بهر سخنی   روستائی و غرچه ای امانی
انجوخه وانجوخ یکی باشذ یعنی بزمردن و روی چین کرفتن
دبوخه هر که وقت جماع بشهوت رسذ کویند دبوخه شد
کرد بوخه کرد ذ او بر پشت تو   کر شوذ زیر شر دبوخه خواهر

کاسانه مرغی است سبز رنک در خوزستان بسیار بوذ عمعق کویذ شعر
چند بوئی بکرد عالم چند   چند کوئی طربوی بوبائی
زانکه از بهر قوت شهوت نفس   همچو کاسانه می نسائی
یمونه خاصه طبعی بوذ عنصری کویذ شعر
انکه خوی از او یمونه بوذ   چون بسیار آیش چکونه بوذ
لونه کلکونه بوذ قریع کویذ شعر
چه ما به کرده بران روی لونه کونا کون   بر آنکه چشم تمتع کنم برو بتر باز
پرغونه زشت و فرخج بوذ روذکی کویذ شعر
ای پرغونه و بازکونه جهان   مانده من از تو شکفت اندرا
چینه جهاد بوار بوذ بو شکور کویذ شعر
پر از میوه کن خانه را تا بسر   پراز دانه کن چینه را تا به بر
خلاشه علتی است که از تخمه بوذ طیان کویذ شعر
ز بیشش بس فرخج و کردن بر وی و مینه
کوئی خلاشه است و کردن براستی

اسغده هیزم نیم سوخته بوذ معروفی گویذ شعر
ایستاده میان گرمابه / همچو اسغده در میان تنور
الفغده سیم اندوخته بود بوشکور گویذ شعر
بگه دارینکی همی کردمی / وزا الفغده خوذ همی خوردمی
ورده چوب کبوتربازان باشذ که کبوتر پرانند شعر
چون مرغ عشق از هوا بکبوترورده / از معده باز ناوه شود ناتش

نواشه فرزند فرزند بوذ حضوری گویذ شعر
زبر سیتی و طراز است ما نذ ویدت / مگر نبیره جان و نواشه خرد
کمانه کمان بوذ خسروی گویذ شعر
فرزانه زاد از تو نبوذ هرگز مردم / ازاده زاد از تو نبوذ خلق کمانه
همجنه دوم روز از بهمن بوذ منوچهری گویذ شعر
دسم بهمن کیروان سرمانه کی همجنه / ای درخت ملک بادت عز و ببلندی
آلغذه خشمناک بوذ روذکی گویذ شعر
شیر خشم آورد و جست از جای خویش / و آمد آن خرگوش را آلغذه پیش
ماجوجه دارو بوذ که در گلوی کوذکان بناز دارو ریزند پرو خچه اوند شعر
طفل را چون شکم بدرد آمد / همچو افعی ز رنج او بر پیخت
کشت ساکن ز درد چون دارو / بماجوجه در دهانش ریخت
دنه دو بیتی بوذ پروین خاتون گویذ شعر
ناتوانی شهریارا روز نا مهربان مکن / جز بکرم خم خراش جز بکر دنه دنه
دنه دیگر نام نواست پروین خاتون گویذ شعر
بامدادان بر چکل چو چاشتگاهان بر پنج / نیم روزان بر لبینک شامگاهان بر دنه
دنه دیگر نام زنست بزبان آسیان فریع گویذ شعر
دنه ز نیف خواهم که زده نشن بهم
شنه ساقه درخت بوذ شاعر گویذ شعر
خرد بیخ او بوذ و دانش شنه / بذو اندرون راستی را بنه

اپارده معنی بازند است و بازند تفسیر زند و استا است شعر
چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگی / که نیک خواره شذه از عشق و اپارده گو
مغنده چیزی بوذ که در گوشت تن بدید آید چند فندقی
بزرگتر و در میان پوست و گوشت بماند و باشد که ریم گرذ عسجدی گویذ شعر
بر دار درشتی ز دل خصم بنرمی / نز دوستی اندر دل بنذای دوست مغنده

سکنه خارپشت بوذ داود اینز گویندش و تیغی و مرنکو و مجو و بهمن و
کوله نیز گویندش
سوسنه سوسن بوذ منوچهری گویذ شعر
ماه فروردین بگل بیاراید / مهرجان بر زنگر و بر سوسنه
کونده جوالی بوذ که کاه دارانی پر کنند و آن بر مثال دام باشد شعر
مانند کسی که بوذ باران / بارانی بوشذ از کونده
نکوهیذه عیب کرده بوذ خواجه سنائی گویذ شعر
تو که بنشسته چه ستائی / من که استاذه ام مرا منکوه
کنه بلیته چراغ بوذ روذکی گویذ شعر
کنه را در چراغ که سبک / بر در او کردند که روغن
مرنده کوزه آب بوذ منجیک گویذ شعر
داذ در دست او مرندۀ آب / خورد آب از مرنده او شتاب
بروفه دستار میان بند بوذ شاعر گویذ شعر
داشت بر سر بروفه کوذک / بر میان بست آن بروفه خویش
فرکنده فرسوده بوذ خسروی گویذ شعر
چون نفور فرکنده فتاده بجز نرد / جوز پوست سرهای شتر برید خوار
نشکرده دستافزار کفشدوز و موزه دوز بوذ کسائی گویذ شعر
امروز باسلیق مرا نیست / بکشوذ بامداد نشکرده
فرغانه نام ولایتیست میان سمرقند و چین نجیبی گویذ شعر
هرچه بعالم دغا و مسخره بوذ است / اندر فرغانه تا بغزنی فرزاد

مسکه روغن کره بوذ تازه حکاک گوید **شعر**

هرة برم بیش من بنهاذ هم بسان تلی بکی مسکه

منده سبو و کوزهٔ دسته شکسته بوذ بوشکور گوید **شعر**

دو صد منده سبو ابکش برود شبانگاه لهو کن بمنده بر

غنده عنکبوت بوذ تننده نیز گویند کسائی گوید

مے تنذ کرد سرای و در تو غنده گون باز فراش بیین برده تو تارتنان

چانه سخن منش بوذ شاعر گوید **شعر**

بلت شبان روز اندران خانه کاه چامه سرود و گه چانه

کاشه یخ تنک بوذ عمعق گوید **شعر**

گرفت آب کاشه زسرما بغت جو ذرین ورق گشت برگ درخت

منکله رهٔ دشتی بوذ بوشکور گوید **شعر**

گشت پر منکله همه لب کشت وابد ران جهان نثار بهشت

دخنه کاغذ بوذ شهید گوید **شعر**

بیش وزی را دخنه اشعار ما بے قدر مکن بکف کفتار ما

خره آبے بوذ که در جوی بماند بو العباس گوید **شعر**

آب جو برد سوی آب خره جون گسست آب برنماند خره

کوغاذه بے کار بوذ قطران گوید **شعر**

اے سخن گبر اخونا گاذ کوغاذه تا جو من صاحب سخنے گه جابلو

کیاذه رسوا بوذ نجیبی گوید **شعر**

کاری که بسان بد بستان و بنیز جونانک کیاده شوذ این فاضلک ما

سروانه قافیه بوذ خجسته گوید

شعر خواجه بسم داد شلوی داذه بجای خویش معانی انعو سروانه

سمباذه سلیت که صیقل را شاید اسدی گوید

اذین گونه سمباذه زد بر ند هم اندر زبو لاد و گوهر زند

باغنده پنبهٔ پیچیده بوذ که زنان ریسند بوشعیب گوید **شعر**

نهماشذ فرتوت جو باغنده گیس کنون کشت سیه موی و عروس شذ جماش

نونده تیز فهم بوذ یوسف عروضی گوید **شعر**

هیچ مبین سوی او بچشم خفاش زانک بکی جلد کر است و نونده

آکنده اصطبل بوذ فردوسی گوید **شعر**

جراگاه اسبان شو کوه و دشت با کنده زان بس نباید گذشت

آرمده آرمیده بوذ عنصری گوید **شعر**

بوذ مرد آرمده در بند بخت جو جنبیده گردذ شوذ نیک بخت

کذه دندانهای کلیذان بوذ عسجدی گوید **شعر**

زاندر مشکل گذشت که شطرنجیان نهند شاهان بے هنه جو کلیذان بے کذه

نهازه یعنی احسنت بوذ فردوسی گوید **شعر**

بشادی بکی انجمن برشکفت شهنشاه عالم نهازه گرفت

نابزه آب چکیذن بوذ عنصری گوید **شعر**

نه از خواب و از خورد بودش مزه نه بکسست از چشم او نابزه

نابزه دیگر چوب باریک مجوف که جولاهان ماسوره سازند چوب مجوف انبار محقنه بوذ **شعر**

کرزه مار بوذ و موش را نیز گویند رودکی گوید **شعر**

آهو از دام اندرون آواز داذ پاسخ کرزه بدانش باز داذ

کلبزه سبو بوذ منطقی گوید **شعر**

جو کرد او کلبزه پر از آب جوی باب کلبزه فرو شست روی

کیچه قرص آفتاب بوذ اسدی گوید **شعر**

نکر بر کرد دریشت آبے وجاه کیچه مفکن که زسوی زماه

دوبزه ودوالرآن دوال بوذ قمار بازان بدان بازند عنصری گوید **شعر**

شاه غزنین جو نرد او بکذشت جون دوبزه بکبر شراند گفت

نبرده مبارز بوذ عنصری گوید شعر

شاه ابو القاسم بن ناصر دین — آن نبردی ملک نبرده سوار

اغرده یعنی خورده لاخفاف گوید شعر

باده خوریم اکنون باده دوتا — زانک بدین وقت مر آغرده به

نورده قبالد بوذ کسائی گوید شعر

ای بکس خویش بر نورده نهاده — وان همه داده بمویه و بیوفایه

خوره خر زهره بوذ دقیقی گوید شعر

دلی است دشمن من و من شهد جان نوازد — جون شهد طعم حنظل خوره بجان نوذ

و در ولایت تازی خر زهره بوذ

ونانه نان کرده بوذ دقیقی گوید شعر

بر خوان وی اندر میان خانه — هم نان تنک بوذ و هم ونانه

کنجه خر دم بریده بوذ و بتازی ابتر گویندش عضایری گوید شعر

ندانه ای بعقل اندر کنجه بتا — کر باز شیر بر ناید شتر و نه کاو و خر

صبوزه تخت بلیت بوذ قریع گوید شعر

مادرش کشته سر همچو صبوزه تنها — انطراز اندر تا شام و ختن نادر زنک

کنبوره کفنکوی بوذ دادن و مکر و دستان ساختن با کسی شهید گوید شعر

من رهی آن نرگس جز در بن — برده بکنبوره زن از جای خویش

بادروزه عادت بوذ عبت کسائی گوید شعر

نی درست و هم نوبت بادروزه مرا — که برو منت بغاره کوش و نیم

وردنه بر ذبکر بوذ بو شکور گوید شعر

هر دشت ورزه بجستی زکار — بنو ذی بکفت و درودش بکار

ساده بام صقه را گویند شاعر گوید شعر

خوش در باره ها می خوردن — وز بام باره ها کلفشان کردن

بسغده ساخته بوذ روذکی گوید شعر

همی با بدت رفت و راه دور است — بسغده دار بکیر شغل راها

هده حق بوذ و بیهده ناحق و باطل روذکی گوید شعر

مهر جوئی زمن و بی مهری — هده خواهی زمن و بیهده

ارغده آشفته و بخشم آمده باشد روذکی گوید شعر

کهی آرمیده و که ارغده — که آشفته و که آهسته

اماده حاضر و ساخته بوذ روذکی گوید شعر

ز دو تو آماده بذ وار ارسته — جنک او را خویشتن بیر آسته

هماره همواره بوذ و همیشه مخلدی گوید شعر

فضل او خوان که همه تو چه خلق کفت تو — زانکه فضل او هماره قدر شیر زبان بود

تاخیره جنان بوذ که مثل زنند که تاخیره تو جنان بوذ دیران بدید آمدی مخلدی گوید شعر

تاخیره تو نه بد از ذره است — کامذ ز بسیار بمانی بذان

مغلکاه جای خفت و جست بوذ از دد جهار با حمزه عروضی گوید شعر

فرا نکاه و مغلکاه هشت فخن — بکوهسار کنی و بشرف غار کنی

بوشه و بسوی زلف بوذ شاعر گوید شعر

بوش بر عارض آن نکار نهاذ — دل ما را ز عشق خانه نهاذ

لخنه باده بوذ خسروی گوید شعر

یار نده شبی از غم او آنک در بیت — انکاه لی جامه کند لخنه و باده

زنده منکر و عظیم بوذ جون زنده پیل و زنده روذ شاعر گوید شعر

یکی زنده پیلی جو کوهی روان — بر انداز آورده بذ پهلوان

نمنده کر زبان بوذ و لرزان و بتازی تا تا گویند شاعر گوید

پیهوده جامه که بتش آتش چندان بدود و سبیده
باشد که نیم سوخته کرده اگر جامه سپید بود زرد کرده شعر
نخواهم سوختن دانم که هم اینجا بپیهوذم

نوذه فرزندی بود سخت گرامی دقیقی گوید شعر
ای سر آزادگان و تاج بزرگان / شمع جهان و چراغ دوده و نوذه

پلاذه سخن بیهوده فحش کار بود رودکی گوید شعر
هر آنکه بیم که فرزند او پلاذه بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود

پتیاره چیزی بود که بطبع دشمن دارند شر کسائی گوید شعر
بد گشت چرخ با من بیچاره / واهنگ جنگ دارد پتیاره

کنجاره ثفل مغزی بود که روغن از او کشیده باشند
مغز لب بادام گوئی بار نخدان سپید / تا سپه کرد نخدان از چو کنجاره شدند
بیرهان نکو دانم این سر درون / چگونه چو باشد ز بانم نمند

خیذه و خیده و خفته سبک معنی باشد شاعر گوید شعر
الا تا ماه نو خیده کمانست / سپهر گرد مه داه و جهادا

توذه خرمن غله بود فردوسی گوید شعر
چو توذه همی کرد زر و گهر / بها بر گرفت آن خر جادگر

شخوذه و خراشیده کاویش بود با ناخن شخوذه شاعر گوید شعر
بپر سپید بسیار و بشخود خاک / بناخن سر چاه را کرد چاک

غنوذه بخواب در شده باشد شاعر گوید شعر
بنا پارسائی نگر نغنوی / بدانم نکو گفت اگر بشنوی

انگاره شمار بود و دفتر شمار را نیز انگاره گویند باشتغاره شعر
ز آن روز که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر

فغواره کسی بود که خاموش و نگران مانده باشد بوشکور شعر
فغفور بودم و فغ بتش من / فغ رفت و من بماندم فغواره

سرخاره سوزن زرین بود که زنان در مقنعه زنند رودکی شعر
جعدی سیاه دارد گره گشته / پنهان شود بزود در سرخاره

بیغاره ملامت و سرزنش بود بوشکور گوید شعر
نه بیغاره دیدند بد کنش / نه در روی او شه را ایچ سو سرزنش

زغاره کنده خمیر باشد که از خمیر زرد کنند و بیک تنان نسازند شعر
بزر دست بر شکر مزن تنک تنک / چنان چون زغاره بر دم مهربانو

مخیذه برقی آمده چسبیده که در جامه افتد گویند مخیذه در افتاد بوشکور گوید
سبک بیرزن سوی خانه دوید / برهنه بر اندام او در مخید

شمیذه و شمار دیدادم باشد از تشنگی و دیدادم از گریستن و غریو و غریزنک و
بیوستن عنصری گوید شعر
شمیدی دلش موج بر زد بجوش / ز دل هوش و از جان رمیده خروش

رشیذه ریشه دستار بود که چشم چشم کنند عنصری گوید شعر
کفت بر برنیان رشیذه / طبل عطار شد بر شیذه

پریشیذه و پریشان شده پراکنده بود شاعر گوید شعر
برون آمد از خیمه ناز دوان / بنفشه بر شیذه بر نسترن

غراشیذه خشم گرفته بود علی فرط گوید شعر
در آمد ز درگاه من آن نگار / غراشیده و رفتنی کارزار

کوذره مرغ آبی کوجك بوذ عنصری کویذ شعر
کف بوذ پر مغز آهوبره · هم چنان شاهین دل کوذره
بنجره دریجه بوذ در دیوار که بیرون نکرند بونصر کویذ شعر
سوی باغ کل باید اکنون شدن · چه بینیم از بام و از بنجره
کلندره مردی قوی بوذ و محکم منجیك کویذ شعر
دادی کنکی کلندره که شب و روز · خواجه مارا از کبر دارد خشنوذ
سندره حرام زاده بوذ غواص کویذ شعر
سرخ چهره کافر اسحق نا باکی ز نی · زن کروهی دون نخنا بالحرامزاده سندره
لوره کنده‌ها بوذ و کل دراو مانده از آب سیل عنصری کویذ شعر
دلش بکیرذ از بن دشت و کوه و بیشه و رود · سرش بکرذ از بن آبکند و لوره و جر
اشکره شکار کننده بوذ عنصری کویذ شعر
با غلامان و آلت اشکره · کرد کار شکار و کار سره

جاره یکبار بوذ و حیله نیز بوذ روذکی کویذ شعر
ای بر تو رسیده بهر پایی چاره · از حال من ضعیف جوئی چاره
جدکاره داهیاء مختلف بوذ شاعر کویذ شعر
ز دای تو نیکو نکردذ تمام · ز جدکاره کردذ سراسر سیاه
تاره تار جامه بوذ شعر
لباس جاه تو باذا همیشه · ز دولت پود و از اقبال تاره
زاره زاری بوذ دقیقی کویذ شعر
هزار زاره کنم نشنوند زاری من · بخلوت اندر نزدیك خویش زار کنم
کواره سپندی باشد که انکشت در آن کشند شاعر کویذ شعر
کر بخواهی نهاد نوشبذ · تو همی آب در کواره کنی

لتره پاره پاره و دریذه بوذ منجیك کویذ شعر
بزیر پوش وشی کستریذه و زبر خز · که دیذ مر نمذ لتره را نخله سقط
تبیره طبل دو سر باشذ فردوسی کویذ شعر
چو شب روز شد بامدادان پکاه · تبیره بر آمذ ز درکاه شاه
باره اسب بوذ و باره که نیز خوانند فردوسی کویذ شعر
یکی باره بنشست بالای او · کمندی فروهشته تا پای او
جبیره جمع شدن قومی باشذ
پذیره استقبال کردن بوذ فردوسی کویذ شعر
پذیره شدندا جبیره شدند · سپاه و سپهبد پذیره شدند
کاتوره سرکردان بوذ همچون آسیمه روذکی کویذ شعر
هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمت خلق را کاتوره خاست

نشوه آن بوذ که در جنك روی نکرداند شاعر کویذ شعر
ابا خورشید سالاران کیتی · سوار رزم ساز و کرد نشوه
نبیره فرزند فرزند بوذ · خیره فرو مانده بوذ
بازه چوبی بوذ میان بر دراز و نه کوتاه ازاد و دسته کویند بختیه کویذ شعر
نشسته بصد خشم در کاذه · کرفته بجنك اندرون بازه
غمزه رعنائی بوذ و چشم برهم زدن شاعر کویذ شعر
غمزهٔ رعنای تو با ما چکنذ · ناظرهٔ رعنای تو با ما چکنذ
دسته مردم کستاخ بوذ روذکی کویذ شعر
نیست از من عجب که کستاخم · که تو دادی بار و قلم دسته

کبنوره تنبل و دستان باشد روذکی کوید شعر

دستکاه او نداند که چه روی / تنبل و کبنوره و دستان آوی

ملاذه بتازی لهاة کویند یعنی کام منجیك کوید شعر

خواجه غلامی خرید بکر تازه / سست هلو هرزه کرد و لتره ملاذه

کازه کروهی کویند صومعه است و کروهی سایبان کاه فردوسی کوید شعر

سپه را ز بسیاری اندازه نیست / برابر دو دشت یك مرد را کازه نیست

غبازه چوبی که کاو و خر بذان رانند منجیك کوید شعر

بر دل چون تاول است و تاول هرکز / نرم نکردد مکر بزخم غبازه

پروازه خورشکونی که در پی قومی برند تماشا کاه مرصعی کوید

ای زن او و روسبی این شهر با دروازه نیست

نه بهر شهری مرا از مهتران پروازه نیست

شرزه یعنی تند عظیم و بخشم عنصری کوید

روز پیکار و روز کردن کار / بسته ندی ز شیر شرزه شکار

فزاینده زیادت بوذ منطقی کوید فرد ای حسن تو روز و شب فزاینده

بخنیه کنده بوذ عنصری کوید شعر

ز بس کشش بخاك اندرون کنج بوذ / از و خالی بی خسته دار بخ بوذ

مرخشه غش بوذ منجیك کوید شعر

امذ تو رون تود مبذ نفشه / بر ما فرخنده باذ و بر تو مرخشه

شوشه عطسه بوذ روذکی کوید شعر

مرا امروز توبه سود دارد / چنان چون دردمندان را شوشه

انگشته آلتی بوذ که بروی کران خرمن بذان بباد دهند کسائی کوید شعر

از کران آتش و انگشته و بهار و فلان / با نبرذ بر دو دستی و رکاب و کرک

ترشه دندانه کلیدان بوذ لبیبی کوید شعر

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر / پالان بی خراست و کلیدان بی ترشه

غوزه کوزهٔ پنبه بوذ که پنبه در او روید عسجدی کوید شعر

حلقوم چو الف چو سامورهٔ / وان معدهٔ کافر چو حجم غوزهٔ

غازه گلگونه بوذ که زنان در روی نهند بو الحر کوید شعر

شرطم نه آنك تیر و کمان خواهد / شرط آنکه سر مرخواهد با غازه

شباره مرغك شب پرک است فرالاوی کوید شعر

تو شب آنی که نهان بوی همه روز / همچنانی بیقین که شب پاره

کواژه بزبان پهلوی طعن زدن بوذ بوشکور کوید شعر

کواژه که هستش سر انجام جنگ / یکی خوی نشستن او و دارنك

ویژه خاص بوذ و خالص فردوسی کوید شعر

مر او را همه ویژه اندوه نیست / که پیذا ز دل باذی و زن درست

کشنه احول باشد پژوه باز جستن بوذ شاعر کوید شعر

سپهبد بر آمد بر آن تیغ کوه / بشد نزد آن پیر دانش پژوه

نخاله اشنب کرم بوذ که بر لب بدید آید شعر

کاشکی شدی مر آن نمی / تا جو نخاله کردد آن لبی

زله جزو باشد که بانکی تیز کنند در غلبه‌ها روذکی کوید شعر

بانك زله خواهد کرد کر کوش / هیچ نه آسایذ بکره از خروش

خله دبا کم شده بوذ عنصری کوید شعر

او مرا او را داد بدل کرداست / مهر او را ز دل خله کرداست

کرشمه ناز و دلال بوذ فرخی کوید شعر

نان اکر خوب را سزا است بشرط / نشزد جز ترا کرشمه و ناز

دوژه گیاهی بود چند فندق و همه پر خار خفاف گوید شعر

بدیها اندر آویزد دو زلفش　چو دوژه اندر آویزد بدامن

فرژه بلید و زشت لقا باشد رودکی گوید شعر

وین فرژه بین ز بهر توسر آخاک کرش　برها نا دارو آویزد جبار را

تالواسه مانند تاسه بود خفاف گوید شعر

مرمرا این دروغ گوی سترک　تالواسه گرفت ازین ترفند

کرباسه تشبار جانوری است چهار پای دارد و گروهی مالوز گویند رودکی گوید شعر

جاه بر کرباسه و بر کره دمان　خورد ایشان بوسه وی مردمان

نوسه قوس قزح را خوانند خسروانی گوید شعر

از باد روی خوید چو ابیست موج موج　وز نوسه دشت ابر چو بزغنج رنگ رنگ

اندمه یاد آوردن غم گذشته بود شاکر گوید شعر

بر شرین یاران و زین دیگران هم　ترا او دارم همیشه اندمه

سرگشته و سراسیمه متحیر و فرو مانده بود و مدهوش فردوسی گوید

چنان لشکر گشن و چندان سوار　سراسیمه گشتند از کارزار

کدونبه فتنه بود رودکی گوید شعر

لعل می در سرخ خم پر کن　در کدونبه کن بیش من آر

لوسانه چاپلوسی بود شاعر گوید شعر

فعل تو چو میدانم لوسانه مکن　بیهوده مگوی و خلق دیوانه مکن

برانه شهریست عنصری گوید شعر

سپه کشید چو از تازی و چو از بطحا　چه از برانه چه از فرکند چه از نداب

هنانه کلیچه و نان سپید بود بوشکور گوید شعر

چو بنهاد آن نان بوسن بیش من چنان بود　که پیش گرسنه یخنی تر بد جز هنانه

کانه وگوش کار زرگر بود شاعر گوید شعر

چنانک چشم بدید آورد کمان ز سنگ　دل تو از کف زر کان فرو بدید آرد

لوسه فروتنی و خوش سخنی بود بیشتر ازین گفته شده بود

شاشه آب تاختن مردم بود که بی کام آید شعر

ناگاه بر آرند ز گنج تو خروش　گر هند همه حمله کی بر پشت تو شاشند

خاشه گیاه ریزه و کاه ریزه بود فردوسی گوید شعر

ز هر خاشه خویشتن پرورد

غرواشه گیاهی است که جولاهان ازو ماله کنند و دسته بندند و کفشگران نیز شعر

چو غرواشه ریشی بسرخ خضاب　که ده ماله از ده بکنی بشت بیابی

غبشه گیاهیست ناخوش عنصری گوید شعر

ز غبشه خوردن و از بی جوی و بی آبی　گیای کوه چنان بود چون گیای

آیشه جاسوس بود شهید گوید شعر

آیشه همی کردم ای نگار　در دیده تا مگر تو ببینم

آسانه سقف خانه بود　مالکانه قضیب بود لطیفان گوید شعر

من شاعر حلیمم با کودکان رحیم　زیرا که جعل ایشان دو غنده و مالکانه

بالکانه دری مشبک بود اگر آهنین بود اگر چوبین و پنجره نیز گویند رودکی گوید

ز عود و چندن او را آستانه　درش سیمین و زرین بالکانه

کوفشانه جلاه بود شاکر گوید شعر

تقدیر کنم ز دود و غال زمانه را　کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را

امنه توده هیزم شکافته بود ابوالمؤید گوید شعر

هیزم خواهم همی دو امنه نه چون　چو دو جریب دو ختم سکبی نه چون

ریشه موی زهار بود و زهار بود دستینه توقیع بود منجیک گوید

که کند کار بر آن خط تو زود بالذیح　در گردن نت برد آن خط و آن دستینه

نبوشه خروش و زم نرم کریستن بوذ بخاری کوید شعر

جو کوشیدم که حال خوذ نکویم   زبانم بر نکرد بیذ از نبوشه

لویشه جوبی و رسنی دراز بسته بر لب ستور از بند تا رام شود شعر

یکیت سوی ببینم جنانک خر سوی ما   بکاه تا خنه بر داشتن لویشه کنی

غفه پوستینی بوذ از پوست بره جعد روذکی کوید شعر

روی بهر یک جون دو هفته کرد ما   جامه شان غفه و سمور و نشان کلاه

ژاله تکرک را کویند و بعضی شرشف صحا و شبنم که بر کشت افتد شعر

جون ژاله بسر کم اندر موصوف   جون غوره بجای اندرون محکم

و نوعی دیکر ژاله خیکی بود باذ را خوانند که مردم بذان از آب بکذرند

سکاله غایط مردم بوذ و آن سلت و آن مردم را کاله نیز خوانند شعر

نکین بذ ببیذ بکوی او فتاذه مسواکش   ربوذ تا ببرذ باز جای باز کذه

نکین بکفت که مسواک خواکنده تیذی بیندا   که او سکاله کوی سکنه کنده شده

کهله کاورسها بوذ که از زر و سیم و ارزیز سازند منجیک کوید شعر

بر کهله هجرانت کنون راندی کفشم   بر کهله داغش بر کفشم برانی

بیله بیکانی بوذ سر پهن فرخی کوید شعر

جنانجون سوزن از روشنی و آب روشن از نو زی

بطوسی بیل بکذاری با ماج اندرون بیله

فله شیر نخست بوذ که خرشه در زنند و بدان ماهند

نخواهم سیر شد کوئی ازین کو هفاء جون فله

وزین رخها جون دیبا و عارضها جون حله

پله کفه ترازو بوذ و پایه نردبان نیز کویند دقیقی کوید شعر

زلبس بر سخن زدش بجان مادحان هر زمان

زناره بکسلد کپان زشاهین بکسلد پله

خله جرب بینی بوذ عسجدی کوید شعر

جو آید زو برون چدان بذان ماند سر سرخش

که از بینی سفلابی فرود آیذ همی خله

چله سنائی بوذ که بر سر جاه هاروید و دیکانرم مانند سماروغ شعر

جو کوذک سر فرو دارد بحجره بر سر حمدان

جنان کردذ که پندارم سماروغ است با چله

تفشیله کوشت و کندنا و کشنیز و مغز کوز و خایه و کزرو انکبین بدیک اندر کنند و پزند تفشیله خوانند منجیک کوید

عمر ای نکار جون غلبه   روی جنانک بخته تفشیله

سیله رمه اسب و کوسفند و آهو بوذ فرخی کوید شعر

بباغ اندر کنون مردم نشسته مجلس اندر مجلس   بر اغ اندر کنون آهو نشسته سیله اندر سیله

خله آلتی که ملاحان دارند و کشتی بذان رانند شعر

تو کفتی هر یکی زیشان یکی کشتی شذی زان پس

خله اش دو پای و پلیش دست مرغابیش کشتیبان

و نوعی دیگر خله چیزی را گویند که گم کشته باشد بوشکور گوید شعر

نزا خاموشی اوهنروی نیست / اگرچه حکیمی خله داری

نخکله کوزی سخت بوذ لبیبی گوید شعر

ای بن فضل علم نگر چو جهان / بر نگردم ز تو مکر بمری

گرچه سختی چو نخکله مغز / جمله بیرون کنم بیچاره کری

بیغله کوشه بوذ یعنی زاویه فردوسی گوید شعر

کنم هرچه دارم بایشان تله / کزینم ز گیتی یکی بیغله

کوپله قفل بوذ منجیک گوید شعر

بر مستراح کوپله سازند ای ست / بر مستراح کوپله کاشتند ای ست

کاپیله هاون بوذ طیان گوید شعر

خایکان تو چو کاپیله شدست / رک او چون رک کاپیله شدست

هاله کمین بوذ شهرهٔ آفاق گوید شعر

تا ز هوای تو م ببند و تله / عشق تو بر جان من نهاد هاله

سنه لعنت بوذ لبیبی گوید شعر

ای فرومایه و دیو بدعمل بی شرم و خبیث / از پدر شاد نه از مادر و سر کی و سنه

خامه قلم بوذ و دیگر تل ریگ باشد فرخی گوید شعر

کوس تو کرداست بر هر دامن کوهی عزیو

اسب تو کرداست بر هر خامهٔ ریکی صهیل

کلامه هرچه از بالای دستار بلاغم الف بندند کلامه گویند شعر

پیراهن لولو بر تن تکا / وان کفش دریده و لیک کلامه

چامه شعر بوذ درونه کمان حلاجان کسائی گوید شعر

سرو بودیم گاه چند بلند / کوز گشتیم چون درونه شدیم

نمونه هرچه زشت بوذ نمونه گویند کسائی گوید شعر

خوب اگر سوی ما نکه نکند / کو مکر شو که ما نمونه شدیم

نوباوه میوهٔ نو رسیده بوذ فرخی گوید شعر

همچو نوباوه بر هنر چشم / نامهٔ او خلیفهٔ بغداد

ژنوه راهی بوذ بر شهر تشنه شهید گوید شعر

بر کرو بالا چو هجو نعفا اندر هوا / بر ژنوه چون هجو بر صحرا شمال

کروه دندان فرسوده و ریخته بوذ رودکی گوید شعر

باز چون بکرفت دست ز روی / کروه دندان لیشن چو کمان

زرساوه زری بوذ چون ارزیز خرد و سرخ فرالاوی گوید شعر

فزون زان که بخشی بزاير تو زد / زرساوه مزد ستبر ابذ زکان

نویه نوحه کردن بوذ رودکی گوید شعر

کوش تو سال و مه بروذ و سرود / نشنوی نویه و خروش زاری

فریه نفرین بوذ کسائی گوید شعر

زهای کسائی احسنت چنین کوی / بنفکن برفرین کز و فراوان کن

بلایه نابکار و بد عمل و مفسد بوذ کسائی گوید شعر

دل بکسر اندر شکن که کبر کسائی
دوست ندارد کسی زنان بلایه

کراشیده مخنث بوذ آغاجی گوید شعر

بتا تا جدا گشتم از روی تو
کراشیده و تیره شد کار من

فرخشه قطایف را خوانند در ماوراء النهر شاکر گوید شعر

بسا کا گره است و فرخشه و خوانش
و دیگر بسا کجو زنان هم نیابد بسیر

فسیله رمهٔ بزرگ بوذ از اسبان فرخی گوید شعر

عزم او که فسیله کرد اسبان او گشت
شیر کا بحار رسد خرم بخاید چنگال

فانه میخی بوذ یا پارهٔ چوب که بر در نهند کسائی گوید شعر

طبایع که چون تو بن سخن راه سخن
نگر بندد آن شوخ فانه کنی از طاعت نی

فره فزونی بوذ رودکی گوید شعر

کاش آن گوید که باشد بیشتر
هر یکی هر چند بفزاید فره

باب القاف

آلا بروا باشد — والا بزرگ بوذ

بالا فراز بوذ — کالا قماش باشد

دوالا کفشدوز کرد بوذ — حالا بکیدم باشد

خلا پنهان و نهان بوذ — ملا آشکارا بوذ

شخلا کون دریده بوذ — دملا فربه سرون را گویند بزبان خراسان

غمالا جنگ و خصومت باشد در میان زناشوی بزبان ماوراء النهر

باب الیاء

کی پادشاه بزرگ بوذ از کیوان گرفته اند یعنی بلندی دقیقی گوید شعر

کی کردار برآورد بزرگ بنشین
ای کردار که جهان باز فرو کردت

ژی آبگیر بوذ رودکی گوید شعر

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه ژیی

بارگی اسب بوذ عنصری گوید شعر

بارگی خواست شاد بهر شکار
بر نشست و بشد بدیدن شاه

غنجی آبگیر بوذ عنصری گوید شعر

بهر تلی بر از کشته کرده هی
بهر غنجی دراز فرخشته بجاه

آوری موقن بوذ از آنک آوری یقین باشد و از پیش گفته شد

کوری بطر بوذ و بهندی نیز چون کور رودکی گوید شعر

کوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد

رای نام شاه هندوستان عنصری گوید شعر

همی نگون شود از بیم و هیبت تو
بزرگ خانهٔ خان و بهند رایت رای

سپری تمام شدن باشد یعنی مدت دش و ملالت دیگر نیست رودکی گوید شعر

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرح دادن خورشید را کجا سپری

کشتی زنار بوذ بپهلوی زبان و لغت زنان بوذ خسروی گوید شعر

بر کمرگاه تو از کشتی چه راست بتا
چه کشتی بهر کشتی و چه بندی کمرا

سلبوی بانگ نای بوذ — دبوپا عنکبوت باشد

انبوی بوی ناک چیزی باشد — کوتری آن باشد چون چیزی گویند

ببی خاتون را گویند — کوزی طرب بوذ

مری اشترِ خورد بوذ — کندی سغره بوذ بزبان خراسان

موری کلک بوذ — وسنی دو زن که در نکاح یک مرد باشند

تری سماق بوذ — نوذری شاگرد بوذ

مای جایگاه جادوان باشد — نازی معشوق بوذ

سنی آهنی سخت بوذ مانند پولاذ بوشکور کویذ شعر

زمین چون سنی بینی و آب روذ — بکیرذ فراز و بیایذ فرود

خوی خوذ را کویند که در جنک بر سر نهند دقیقی کویذ شعر

سپاه و بتر است اندر میان شهر و کوی اندر — زبیذ و بنشناسی بزیر درع و خوی اندر

مشکوی کوشک و آرامگاه بوذ — نیراژی قوس و قزح بوذ

کری کر بیش باشد — بارای جانوری است که از آتش زیذ

کبنی جهان را کویند — نهاری کم مایه طعامی بوذ که

بیش از طعام تمام مایه خورند و کویند نهاری کنیم تا طعام دیکر رسیذن

و نهاری از آن سبب کویند که ناهار بوذه باشد که این طعام کم مایه خورند

یعنی ناهاری بوذ خفاف کویذ شعر

وصال تو تا باشد ای میهمان — سزد کر تو با بر سر بو سر نهاری

شیانی درم ده بوذ و بخراسان شیانی جزا را کویند زینبی کویذ شعر

تو اکر شیانی نداذم نکارا — شبان من اینک بکو این شیانی

سنی تشت خوان بوذ زرین و دیم آهنین کویند خسروی کویذ شعر

تو چه بنداری که من مخلم — که بزر سیم و بانک سنی تشت

یاری دیکر باره بیت باشذ عنصری کویذ شعر

رای دانا سر سخن سار بیت — بیت بشنو که این سخن یار بیت

کمی کمین بوذ و معده نیز بوذ خسروی کویذ شعر

ای حقه نابسوذه مروارید — اژدها بر کراد تو بکمی

خوی خو بوذ خسروی کویذ شعر

خوی تو با خوی من نیز نسازذ — سنکدل خوی تست و مهر اخوی

آب بهی بوذ و بیرایه کویند فرخی کویذ شعر

تا سرخ بوذ چون رخ معشوق ناریخ — تا زرد بوذ چون رخ مهجور از آبی

نکابوی بنک و بوی هر سو دویدن و رفتن باشد بکاری بوشکور کویذ شعر

نکابوی مردم بسوذ و زیان — بتاب و بیذ و هر سوی تاذیان

بی بیر بوذ و عام جای جای ورزد کویند و بتازی شحم بخیذ کویذ شعر

مراغز یع ایی بجتی بی — بی کر بجتی تو ی روسپی

شبوی کلی است زرد که او را همی کویند منثور است که منثور بشب خوش

بوی دهد که بروز فرخی کویذ شعر

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند — بر جوی بخیزد بر کف من دسته شبوی

تبنکوی مانند خمی بوذ از چوب بافته که نان در او نهند و کروهی

کویند صندوق روذ که کویذ شعر

ور در ختا اندر کواه خواهندی — تو بذ آنکاه از در خانه بکوی

کان تبنکو که اندر او دینار بوذ — آن ستذ زبیذر که او هست پدر بوذ

هم درین معنی بو المثل کویذ شعر

دهند خواهند کان ازو بخشش — درم در تنک و کوهر در تبنکوی

کاسموی موی کر از بوذ که کفشکران بذان چیزی دوزند فرخی شعر

چو کاسموی کیاهای او بر هنه زبیذ — چو شاخ رنک درختان او زهی او پیا

حکری بسیار بوذ هی جان بوذ کوزه ع بخیی کویذ شعر

بکفتم که تو باذ کور سرا — اکر بهمزی تا کرهی لکنری

غای ناتوان بوذ های سرکردان بوذ وای درمانده بوذ شاعر کویذ شعر

از شبه غامی شذم ز درد جدایی — های و وای شذم ز جستن مرکب

بیازکی نام لعل سرخ بوذ منجیک لولوی کویذ شعر

لعل بیازکی رخ تو بوذ و زرد کشت — اشکم ز درد او ست چو لعل بیازکی

ککری نام شهری است در هندوستان فرخی کویذ شعر

پسران ملکی تو که بر دی بکشاد — ز عدن تا جران و زجران تا ککری

درای زنک آهنکران بوذ فردوسی کویذ شعر

از آن زنک آهنکران پشت پای — بپوشند هنکام زخم درای

روهنی آهن کوهر دار بوذ فردوسی کویذ شعر

سه مغفر زده چون سر از روشنی — بر و شذ پرند او همه روهنی

شاه بوی عنبر بوذ جنانک روذکی کویذ شعر

بی قیمت است شکر از آن دو لبان او ... کاسد شذ از دو زلفش بازار شاه بوی

دار بوی عوذ بوذ کشفی کویذ شعر

زلف در رخسار آن دلبر چو بینذ قیمت ... من ببینذ این در آتش جا و دیدجو دار بوی

خی خیک بوذ مظفری کویذ شعر

بکشای بشادی و فرخی ... ای جان جهان آستین خی

کامروز بشادی فرا رسیذ ... تاج شعرا خواجه فرخی

غوشا سرکین چهار پایان بوذ که در دشت خشک شوذ شعر

یکی زراه همی زر بر انداذ و سیم ... یکی ز دشت بیاورد همی چند غوشای

بالای اسب جنیبت بوذ و پالان را نیز کویند فردوسی کویذ شعر

ز کین شد کشته و بر آمد ز جای ... ببالای جنکی در آورد پای

کپی بوزینه بوذ شاعر کویذ شعر

یکی پیر کپی بیاذ چو دود ... ز شیران دیوان کالار بوذ

بلت بپی بیکبار که بوذ بوشکور کویذ شعر

بجنکی مکن جاودان بلت بپی ... بدین آرزو خوذ منم خوذ رسی

اندی خاصه بود عماره کویذ شعر

کر باذ شذم بپیش بی خویش روا باذ ... اندی که بر بهر خوذ خواذ نیم خواد

متواری پنهان کشته بوذ فرخی کویذ شعر

دوش متواری بوثاق بحر ... اندر آمد بحجره آن دلبر

کرای میل باشذ و باذ بیذن بوذ روذکی کویذ شعر

بیر هش نابیاذ ماند بخت ... بجنین جایکاه نکرایذ

کرای کزیذن باشذ کویند دلکرای شاعر کویذ شعر

کیست کز وصل تو ندارذ سوذ ... کیست کز فرقت تو نکرایذ

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

مدی مده باشذ عنصری کویذ شعر

آنچ باد رنج یافتیش و بذل ... تو باسانی از کزافه مدیش

فری آفرین بوذ شعر

فری آن فریبنده زلفین کژش ... فری آن فروزنده رخسار دلبر

خیزی رواق بوذ شعر

روز پیش خطر کردم و نانش بشکستم ... بشکستم ار دست و برون کردن خیزی

هم منجیک کویذ درین باب شعر

بباغ تا کلهاش کنکره بر زذ ... ز رشک خیزی خیزان همی شوذ صحرا

فرغ من تحریره یوم الثلثا العاشر من شهر جمادی

الاخر سنة ست و ستین و سبعمائة العبد

الضعیف المحتاج الی رحمة ربه

اللطیف سبط حسام الدین

حافظ الملقب

بنظام تعریفا

این نسخه نسخهٔ معتبر خوشخط ولیکن غلط بود چند از غلط

داشت که کوئی دو ناد رست نوشتن عامد بوده بناچار عین

آن نقل شد بید اقل العباد ابن عبد الخالق محمد علی مصباحی

۱۳۱۲ ۱۳۶۲

نائینی متخلص بعبرت در روز دوشنبه نیمه شعبان مطابق ۱۳ آذر

١٨٢/٩١